

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خاطراتی از لاله‌های مشکین تپه

گردآوری و تألیف: شیخ علی چالی

با همکاری مهدی چالی

سرشناسه	: چالی، علی، ۱۳۳۹ -
عنوان و نام پدیدآور	: خاطراتی از لاله‌های مشکین‌تپه/ گردآوری و تالیف علی چالی، با همکاری مهدی چالی؛ ویراستار مهدی چالی.
مشخصات نشر	: تهران: ناریا مهر، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	: ۱۳۲ ص.: مصور.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۸۲۴۱-۷۳-۹
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: کتابنامه: ص. ۱۳۱ - ۱۳۲.
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه Iran-Iraq War, ۱۹۸۸-۱۹۸۰ -- Martyrs -- Biography مشکین‌تپه -- سرگذشتنامه شهیدان -- ایران -- Martyrs -- Iran -- Meshkin Tappeh -- Biography مشکین‌تپه -- بازماندگان -- خاطرات شهیدان -- ایران -- Martyrs -- Iran -- Meshkin Tappeh -- Survival -- Diaries
موضوع	: مشکین‌تپه (Meshkin Tappeh (Iran
شناسه افزوده	: چالی، مهدی، ۱۳۶۱ -
رده بندی کنگره	: ۱۶۲۵DSR
رده بندی دیویی	: ۰۸۴۳۰۹۲۲/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۸۵۰۰۵۶
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیبا



نام کتاب	: خاطراتی از لاله‌های مشکین تپه
گردآوری و تألیف	: شیخ علی چالی، باهمکاری مهدی چالی
ویراستار	: مهدی چالی
نوبت چاپ	: اول ۱۴۰۳
ناشر	: ناریا مهر
شمارگان	: ۳۰۰ جلد
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۸۲۴۱-۷۳-۹
قیمت	: ۲۵۰,۰۰۰ تومان
انتشارات ناریا مهر	: تهران، شهر قدس، خیابان بهشتی انتهایی کوچه رشادت روبروی مدرسه نیایش پلاک ۴۷
تلفن	: ۴۶۸۰۲۰۲۶

فهرست

صفحه

عنوان

۹.....	(تاریخچه مشکین تپه و مقدمه کتاب)
۱۱.....	(فصل اول)
۱۱.....	(شهید ابراهیم علی خلیلی باقری)
۱۲.....	(مختصر زندگینامه شهید ابراهیم علی خلیلی باقری)
۱۳.....	۱- راوی اکبر خلیلی.
۱۵.....	۲- خاطره و روایت حسین نوری:
۱۶.....	۳- خاطره و روایت زینب خلیلی باقری:
۱۸.....	۴- خاطرات و روایت حسین خلیلی پسر اکبر خلیلی:
۲۰.....	۵- روایت خاطرات آقای مروتی:
۲۰.....	۶- روایت خاطرات حسن رضا نجفی:
۲۲.....	۷- روایت اصغر خلیلی باقری
۲۶.....	۹- خاطره نویسنده:
۲۷.....	(سنگ‌نوشته سنگ‌قبر شهید ابراهیم علی خلیلی باقری)
۲۹.....	(فصل دوم)
۲۹.....	(شهید ابراهیم خلیلی)
۳۰.....	(مختصر زندگینامه شهید ابراهیم خلیلی)
۳۲.....	خاطرات دیگران از شهید ابراهیم خلیلی
۳۲.....	۱- روایت خاطره حسن رضا نجفی
۳۴.....	۲- روایت خاطره فتح‌الله خلیلی
۳۵.....	۳- روایت خاطره لیلا خلیلی:
۳۶.....	۴- روایت خاطره معصومه خلیلی
۳۷.....	۵- روایت حسین خلیلی:
۳۸.....	۶- روایت علی خلیلی
۳۸.....	۷- روایت خاطره اسدالله خلیلی
۳۹.....	(فصل سوم)
۳۹.....	(شهید محمد خلیلی)
۴۰.....	(مختصر زندگینامه شهید محمد خلیلی و پدرش)
۴۱.....	(نوشته روی سنگ‌قبر شهید محمد خلیلی)
۴۲.....	(خاطرات دیگران از شهید محمد خلیلی)

۴۲.....	۱- روایت خاطره علی خلیلی
۴۳.....	۲- روایت حسین خلیلی
۴۴.....	۳- روایت حسن رضا نجفی
۴۵.....	۴- روایت اسدالله خلیلی
۴۹.....	(فصل چهارم)
۴۹.....	شهیدان یدالله و محمدرضا و علی فرجی نوری
۵۰.....	مختصر زندگینامه شهیدان و خوبان
۵۲.....	حاج فرج الله بزرگ خاندان فرجی ها
۵۳.....	(گنجینه خاطرات پدر سه شهید)
۵۴.....	(زندگی نامه شهید یدالله فرجی نوری)
۵۸.....	(دست نوشته ارسالی خانم مهری فرجی نوری خواهر شهیدان فرجی نوری)
۵۸.....	(خصوصیات اخلاقی شهید محمدرضا فرجی نوری)
۶۵.....	(وصیت نامه نامه برادر شهید یدالله فرجی)
۶۸.....	(وصیت نامه شهید رضا فرجی)
۷۰.....	(نوشته سنگ قبر شهید یدالله فرجی نوری)
۷۱.....	(نوشته سنگ قبر شهید محمدرضا فرجی نوری)
۷۲.....	(خاطرات دیگران از شهیدان فرجی نوری)
۷۲.....	۱- راوی سکینه فرجی نوری
۷۵.....	۲- راوی دوم مهری فرجی نوری:
۷۷.....	۳- روایت سوم خاطره مظفر فرجی:
۷۹.....	(فصل پنجم)
۷۹.....	(شهید محمدمصدق فرجی)
۸۰.....	خلاصه ای از زندگینامه شهید محمدمصدق فرجی و پدرش:
۸۱.....	(یاد یاران)
۸۱.....	بید سربلند مجنون
۸۳.....	باغ شهادت
۸۴.....	پیغام
۸۵.....	مرد جنگ
۸۶.....	(خاطرات دیگران از شهید محمدمصدق فرجی)
۸۸.....	(نوشته سنگ قبر شهید محمدمصدق فرجی)
۸۹.....	(فصل ششم)
۸۹.....	(شهید مرتضی توکلی فرد)
۹۰.....	(مختصری از زندگینامه شهید مرتضی توکلی فرد و پدرش)

۹۱.....	(خاطره بهیادماندنی و فراموش‌نشدنی)
۹۳.....	(خاطرات دیگران از شهید مرتضی توکلی فرد)
۹۳.....	روایت راویان مریم - اشرف - اعظم توکلی فرد
۹۴.....	(نوشته سنگ‌قبر شهید مرتضی توکلی فرد)
۹۵.....	(فصل هفتم)
۹۵.....	(شهید منوچهر فرجی بزرگر)
۹۶.....	(خلاصه‌ای از زندگینامه شهید منوچهر فرجی بزرگر و پدرش)
۹۷.....	دیدار مادر شهید و فرزند پس از ۳۳ سال انتظار
۱۰۳.....	(فصل هشتم)
۱۰۳.....	(شهیدان رضا و حسین فرجی بزرگر)
۱۰۴.....	(خلاصه‌ای از زندگینامه شهیدان رضا و حسین فرجی بزرگر و پدرشان)
۱۰۵.....	(نوشته روی سنگ‌قبر شهید رضا فرجی بزرگر)
۱۰۵.....	(نوشته روی سنگ‌قبر شهید حسین فرجی بزرگر)
۱۰۶.....	(تسلیت مسئولین در رحلت مادر شهیدان فرجی بزرگر)
۱۰۸.....	(گزارشی کوتاه از زندگینامه شهیدان فرجی بزرگر)
۱۱۱.....	(یاد پرستوهای عاشق به خیر)
۱۱۵.....	زندگینامه شهید حسین فرجی بزرگر:
۱۱۸.....	(بخش دوم)
۱۱۸.....	(تصاویر، اسناد و مدارک و عکس‌ها)

(تاریخچه مشکین تپه و مقدمه کتاب)

تاریخچه مشکین تپه مربوط به تپه مشکین تپه است که به سده‌های اولیه دوران‌های تاریخی پس از اسلام است و در شهرستان بوئین‌زهره بخش مرکزی روستای مشکین تپه واقع شده است و این اثر در تاریخ ۲ آبان ۱۳۸۲ با شماره ثبت ۵۵۷ ۱۰ به‌عنوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. حمدالله مستوفی تاریخ‌دان معروف قزوین ضمن بحث درباره سابقه و تاریخ قزوین و نواحی اطراف آن می‌نویسد مشکین تپه - این تپه در غرب قریه عصمت آباد و جاده قزوین به بوئین‌زهره قرار دارد و آثار آن را به دوران ساسانی و اسلامی مربوط می‌دانند در سرشماری سال ۱۳۹۰ ذکر کرده جمعیت ۳۵۸ و جمعیت مرد ۱۸۲ نفر و جمعیت زن ۱۷۶ نفر و این روستا ۱۰۸ خانوار و ۱۰۶ تعداد واحد مسکونی دارد.

نویسنده می‌گوید وقتی بچه بودم یادم است در زمان شاه بعضی از مردم مخصوصاً در شب‌ها می‌رفتند و در بالای تپه چاه می‌کندند و عتیقه‌جات پیدا می‌گردند و به شخصی بنام علی قدیمی که از تهران می‌آمد می‌فروختند؛ و علی قدیمی عتیقه‌جات را از مردم می‌خرید. مردم مشکین تپه از سه گروه تشکیل شده است.

۱- گروهی که در ایام قدیم از شهر سگزآباد که از شهرهای بخش مرکزی بوئین‌زهره است مهاجرت کرده‌اند و به این روستا آمده‌اند و ساکن شده‌اند

۲- گروه که اجداد آن‌ها از شهر شال از شهرهای بوئین‌زهره بخش شال به این روستا کوچ کرده‌اند و در این روستا ساکن شده‌اند.

۳ - افراد مختلف از جاهای مختلف از ایام قدیم و جدید آمده‌اند و در این روستا ساکن شده‌اند مخصوصاً در این اواخر که ترک‌های تبریز که در تهران ساکن هستند آمده‌اند و در این روستا خانه خریده‌اند و بعضی‌ها هم تابستان‌ها می‌آیند و در این روستا روزگار می‌گذرانند چون این روستا به پایتخت نزدیک است و این روستا ده یا یازده نفر شهید داده است که تصاویرشان در مسجد روستا نصب شده است البته این شهدا در روستا مدفون نیستند بلکه در شهرهای مختلف مدفون هستند به این معنا که بعضی از این‌ها از روستا کوچ کردند مثلاً رفتند در کرج

یا شهرهای دیگر ساکن شدند و از آنجا به جبهه‌های حق علیه باطل اعزام شدند و در آن شهرها هم مدفون شدند بعضی از شهدا هم خودشان متولد این روستا نیستند بلکه پدر و مادرهایشان متولد این روستا هستند که کوچ کردند و در شهرهای دیگر ساکن شدند و بچه‌هایشان در آنجا به دنیا آمدند البته ضمن اینکه در آن شهرها ساکن بودند املاکی یا باغی یا خانه‌ای و یا اقوام و غیره‌ای و تعلق خاطری در این روستا داشتند که به این روستا هم رفت‌وآمد داشتند و الان هم دارند و آباء و اجدادشان در این روستا مدفون هستند و اقوامشان در این روستا ساکن هستند.

نویسنده خود که لایق نبود شهید بشود به اطاعت از فرمایش رهبری که فرمودند درباره شهدا هر کس هر کاری می‌تواند انجام بدهد تا این‌ها را به دیگران و آیندگان بشناساند لذا حقیر نویسنده مصمم شدم به‌قدر می‌سور زندگینامه و خاطرات این شهدا را جمع‌آوری کنم اقرار می‌کنم که این کار سختی بوده است و سختی خاص خودش را دارد چون که هر کدام دریکی از شهرهای دور از همدیگر ساکن هستند و منابع دست‌اول هم مثل پدر و مادر شهدا غالباً یا همه از دنیا رفته‌اند و خیلی از اسناد مثل و وصیت‌نامه‌ها به خاطر گذشت زمان گم‌شده است لذا کار خیلی سختی بوده که با بازماندگان از این شهدا شخصاً ملاقات و خاطرات آن‌ها را جمع‌آوری نموده و خود نویسنده راوی بلافصل از آن‌ها هستم خلاصه‌این کتاب در دو بخش است

۱- زندگینامه مختصر و خاطرات شهدا و مباحث مربوط به آن هشت فصل است " ۲- کپی اسناد و مدارک و تصاویر و ضمائم مربوط به شهدا است تقدیم حضورتان می‌شود. امید است مورد شفاعت شهدا قرار بگیرم در ضمن از خوانندگان عزیز که خاطراتی از شهدا مشکین تپه دارند به یک نحوی به دست نویسنده برسانند تا در چاپ‌های بعدی گنجانده شود: پیشاپیش قدردان لطفشان. هستم. روح شهدا شاد و یادشان گرمی باد و راهشان پر رهرو باد.

آمین یارب العالمین:

شیخ علی جانی ساکن کرجع مورخه ۱۵/۱/۱۴۰۳

(فصل اول)

(شهید ابراهیم علی خلیلی باقری)

(مختصر زندگینامه شهید ابراهیم علی خلیلی باقری)

شهید ابراهیم علی خلیلی باقری فرزند مسیب

به تاریخ ۱۳۲۵ در روستای مشکین تپه از توابع شهرستان بوئین‌زهرا از استان قزوین به دنیا آمده است. نامبرده قرآن را در مکتب‌خانه قدیم از مرحومان میرزا حبیب‌الله و مشهدی محرم خلیلی آموخته بود. ایشان در کودکی پدرش را ازدست‌داده بود و در نوجوانی پیش دایی‌اش مشهدی الله رضا نجفی به‌عنوان برزگر مشغول کشاورزی می‌شود و بعداً افتخار دامادی ایشان را نیز پیدا می‌کند شهید در سال ۱۳۴۸ پس از اتمام سربازی ازدواج نموده و به مهرشهر کرج کوچ می‌کند و در مهرشهر کرج ساکن شده مشغول کارگری می‌شود و مدتی در باغ شمس و سپس در یکی از شرکت‌ها استخدام می‌شود از شهید پنج فرزند به یادگار مانده است از ویژگی‌های این شهید والامقام این بود که بسیار متدین و مؤمن و شجاع و نترس و غیور بوده است و مشهور است که ایشان در شهر که راه می‌رفته چشم‌هایش را به پایین می‌انداخته تا مبادا چشم‌هایش به زنان نامحرم و بدحجاب بیفتد و نقل است که یک‌بار در شهر تهران که برای کاررفته بود راه می‌رفته از روبرو زن بی‌حجاب را می‌بیند چشم‌هایش را می‌بندد و با چشم‌پسته راه می‌رود و متوجه نمی‌شود و به جوب می‌افتد ایشان قبل از انقلاب به‌شدت انقلابی بوده و از طرفداران سرسخت امام خمینی (ره) نیز بوده است و پس از انقلاب به‌عنوان بسیجی از طرف شرکتشان در جبهه‌های حق علیه باطل شرکت نموده و در تاریخ ۹/۷/۶۱ در عملیات مسلم این عقیل به درجه رفیع شهادت نائل‌آمده است و پس از شهادت مفقود الجسد شده تا اینکه در تاریخ ۲۱/۳/۷۳ توسط گروه تفحص جسدش پیدا شده و رجعت به مهرشهر می‌کنند و پس از تشییع‌جنازه در مزار شهدای امام‌زاده طاهر مهرشهر کرج مدفون و به خاک سپرده می‌شوند و خواننده عزیز نویسنده

خود از منسوبین شهید والامقام بوده و از نزدیک شاهد و ناظر بودم که چه روحیه تسلیم و بندگی خدا را داشته و چه قلب سلیمی داشته و در ضمن خیلی پرشور و انقلابی و حق مدار بوده که در هر کجا طرفدار حق بوده است واقعاً لایق شهادت بود و به آرزویش رسید روحش شاد و یادش گرامی باد:

(خاطرات دیگران از شهید ابراهیم علی خلیلی باقری)

۱- راوی اکبر خلیلی.

اکبر خلیلی از منسوبین و از همکاران شهید ابراهیم علی خلیلی باقری بوده است او می‌گوید وقتی شهید خلیلی باقری از روستا آمدند مهرشهر در باغ شمس مشغول به کار شدند. باغ شمس قسمت‌های مختلفی برای کار کردن داشت در یک قسمتی که رسیدگی به درخت‌ها بود باهمدیگر مشغول رسیدگی به درخت‌ها بودیم وقت ثمر دادن درخت‌ها بود و موقع میوه‌چینی بود بعضی از همکاران از میوه درخت‌ها می‌چیدند و می‌خوردند ولی شهید ابراهیم علی خلیلی باقری لب به میوه‌ها نمی‌زد وقتی از او سؤال می‌کردند که چرا میوه نمی‌خورد ایشان می‌گفت درست است که شمر آدم خوبی نیست ولی حق نداریم از میوه‌های درخت باغ او بخوریم چون اجازه نداریم ما فقط اجازه داریم کارکنیم و یک خاطره دیگر هم از شهید ابراهیم علی نقل کنم هنگامی که در دهات بودیم چند نفر از دوستان رفتیم خانه شهید ابراهیم علی خلیلی باقری زمستان بود زیر کرسی نشسته بودیم شهید ابراهیم علی کتری آب را گذاشته بود روی منقل و چایی هم دم‌کرده بود گفت بروم بیرون بیایم رفت چیزی بخرد مثل شب چرازی. تا او بیاید دوستان چائی را خوردند و دوباره آب سرد ریختند توی کتری شهید ابراهیم علی کتری آورد جایی بریزد دید آب سرد است گفت: خوب شد چایی را نریختم مانده بود مردد که

چرا کتری تابه‌حال جوش نیامده است غافل از اینکه چائی را دوستان دم‌کرده بودند و خورده بودند و دوستان بنا کردند خندیدن تازه او فهمید که چه خبر است خدا رحمتش کند آدم خیلی غیرتی بود فامیل دوست بود یک‌وقتی بچه‌های محل دو گروه باهم دیگر دعوا می‌کردیم دعوا تمام‌شده بود و باهمدیگر قهر بودیم ایشان رفته بود صحرا وقتی برگشت از دور دید که ما با بچه‌های مخالف پیش هم هستیم خیال کرد ما می‌خواهیم دوباره دعوا کنیم از دور کتک را درآورد دوان‌دوان آمد که ما بنا کردیم به خندیدن و گفتیم ما باهمدیگر آشتی کرده‌ایم و دیگر دعوا نداریم و ایشان هم آمد و صورت تک‌تک همه بچه‌ها را بوسید و آشتی کرد. ۲- راوی و خاطره حسن نوری: حسن نوری از دوستان شهید در محل مهرشهر بود و در یک محل باهمدیگر ساکن بودند،

او دو تا خاطره از شهید نقل کرده است: ۱- او می‌گوید وقتی امام از پاریس به ایران آمدند جمعیت زیادی برای استقبال از امام به تهران رفتند من و شهید ابراهیم علی خلیلی باقری و یک نفر دیگر باهم رفتیم میدان آزادی، میدان آزادی پر از جمعیت بود برای سوزن انداختن. جا نبود خبرنگارها هم آمده بودند و عکس و فیلم می‌گرفتند خبرنگار درحالی‌که از ما عکس و فیلم می‌گرفت دو انگشتش را به‌عنوان علامت پیروزی بلند کرد بالا یعنی ما پیروزم شهید مشت‌هایش را بلند کرد گفت بگوئید مرگ بر شاه ما هنوز به آنجا نرسیده‌ایم منظور ایشان این بوده هنوز شاه ساقط نشده است. کنار میدان آزادی ایستاده بودیم و منتظر آمدن ماشین امام بودیم که یک‌دفعه شهید ابراهیم علی خلیلی باقری از خوشحالی فریاد زد من امام را توی ماشین دیدم ماشین امام که رفت دوباره تصمیم گرفتیم برویم به بهشت‌زرها و خودمان را رساندیم به بهشت‌زرها امام در آنجا سخنرانی کرد و بعد از سخنرانی امام را با آمبولانس سوار کردند و می‌بردند ما امام را دیدیم ولی شهید ابراهیم علی خلیلی باقری ندید و خیلی تأسف می‌خورد چرا

غفلت کرده و امام را ندیده است و خاطره دوم هم این است که پدرم می‌خواست برای برادرم عروسی کند احتیاج به مرغ داشتیم و شهید ابراهیم علی خلیلی باقری در شرکت در کشتارگاه مرغ کار می‌کرد یک‌وقتی به پدرم رسید به پدرم گفت مشهدی علی غصه نخور مرغ‌هایش را من جور می‌کنم و پدرم گفت چه جوری جور می‌کنی من صد تا مرغ نیاز دارم برای مهمانی شهید آن موقع در کشتارگاه گفت هرکسی که آنجا کار می‌کند حق دارد تا ۳۰ تا مرغ بگیرد حق خودش را گرفت و از حق دوستانش هم قرض گرفت تا عروسی پسر هم محلیش را برآورده کند یک روزی آمد گفت فردا مرغ‌ها حاضر است بیاید ببرید وقتی مرغ‌ها را گرفتیم می‌خواستیم پولش را بدهیم گفت الان شما احتیاج به پول دارید حالا عروسی‌تان را راه بیندازید بعداً دستتان پول آمد بیاورید پول مرغ‌ها را بدهید با چه ذوق و شوقی برای برآوردن احتیاج هم محلیش فعالیت می‌کرد و از حق خودش می‌گذشت تا نیاز آن‌ها را برآورده کند.

۲- خاطره و روایت حسین نوری:

حسین نوری برادر ناتنی شهید ابراهیم علی خلیلی باقری است وقتی پدر شهید درحالی‌که شهید ابراهیم علی کوچک بود از دنیا می‌رود شهید ابراهیم علی خلیلی

باقری و یک خواهر تنی یتیم می‌شوند و مادرشان با شخص دیگری در محل به نام حسن آقا ازدواج می‌کند و از مشهدی حسن آقا صاحب چند پسر می‌شود که یکی از پسرهایش بنام حسین آقا که از دوستان نویسنده نیز هست می‌باشد. حسین آقا می‌گوید وقتی شهید ابراهیم علی خلیلی باقری می‌خواست برود به جبهه شب قبل از روز اعزام من و مادرم رفتیم خانه شهید و مادرمان خیلی شهید ابراهیم علی را زیاد دوست داشت

به همین خاطر می‌خواست کاری کند که او به جبهه نرود ما رفته بودیم برای خداحافظی وقتی نشستیم دیدم یک‌دفعه مادرم یک قرآن کوچک از جیبش درآورد و من هم خبر نداشتم گذاشت جلوی شهید ابراهیم علی خلیلی باقری و گفت تو را به این قرآن قسم می‌دهم به جبهه نرو شهید ابراهیم علی هم با قاطعیت گفت به همین قرآن قسم من فردا می‌روم به جبهه و بعد نشستند مفصل برای مادرم صحبت کردند و مادرم را راضی کردند و گفتند اگر ما نرویم پس کی برود آن موقع دشمن تا کرج هم می‌آید خلاصه مادرم را راضی کردند که به جبهه بروند:

۳- خاطره و روایت زینب خلیلی باقری:

خانم زینب خلیلی باقری خواهر تنی شهید ابراهیم علی خلیلی باقری است او از خاطراتش از شهید می‌گوید من ۹ ساله بودم و شهید ابراهیم علی خلیلی باقری ۶ ساله بود که باهم یتیم شدیم پدرمان خدایامرز خلیلی مهربان بود و خیلی هم مؤمن بود برادرم شهید ابراهیم علی به او کشیده بود هر هفته پنجشنبه‌ها روزه می‌گرفت در ماه رمضان قبل از رحلت ما کوچک بودیم مخصوصاً شهید ابراهیم علی خیلی کوچک بود ولی برای اینکه پدرمان ما را مؤمن بار بیاورد گفته بود هرکس روزه بگیرد من به او ده شاهی جایزه می‌دهم ده شاهی نصف یک قرآن بود آن موقع ده شاهی پول خوبی بود من و شهید ابراهیم علی روزه گرفته بودیم گرسنگی را تحمل کرده بودیم اما تشنگی امانمان را بریده بود. تشنگی خیلی به ما فشار آورده بود مخصوصاً به شهید ابراهیم علی خلیلی باقری. شهید هم می‌خواست آب بخورد و هم می‌خواست من هم با او آب بخورم دست مرا گرفت رفتیم باهم دهانمان را گذاشتیم به لب کوزه چند جرعه‌ای باهم آب خوردیم

بعد از مرگ پدرمان و ازدواج مجدد مادرمان خیال می‌کردیم مادرمان ما را ترک خواهد کرد اما مادرمان ما را ترک نکرد و ما را زیر بال‌وپر خودش گرفت.

شهید ابراهیم علی از همان کودکی می‌رفت پیش دایی‌مان برزگری می‌کرد بعضی وقت‌ها قبل از طلوع آفتاب صبح زود دایی مرحوم مشهدی الله رضا می‌آمد سراغ ابراهیم علی تا ابراهیم علی را بردارد و بروند صحرا می‌رفتم برادرم را از خواب بیدار کنم می‌دیدم برادرم قبلاً بیدار شده است و مشغول خواندن نماز صبح است یک روز هم آمدم دیدم بجای نفت به چراغ آب ریخته است. برادر شهیدم از همان کودکی خیلی مؤمن و متدین بود تا اینکه بزرگ شد و به سربازی رفت و از سربازی که برگشت با دختردایی‌مان ازدواج کرد بعد از مدتی کوچ کردند آمدند مهرشهر کرج قبل از اینکه بیایند به مهرشهر کرج برادرم رفته بود تهران و در خانه‌یکی از آشناها و فامیل‌ها ساکن شده بود و می‌رفت در یک جایی کار می‌کرد نزدیک‌خانه‌ای که ساکن بود مسجد بود موقع نماز می‌رفت نمازش را در مسجد می‌خواند یک روزی می‌رود مسجد نماز بخواند چشمش به یکی از خانم‌های مینی‌ژوپ آن زمان می‌افتد برای اینکه به او نگاه نکند در هنگام راه رفتن چشمش را بسته بود و دستش را آورده بود جلو چشمش تا نامحرم را نبیند و همچنان که راه می‌رفت می‌افتد به جوبی که آب روان داشت و یکی از کفش‌هایش را آب می‌برد آمده بود خانه گفته بودند کفشت کو گفت کفشم را آب‌برد خلاصه نتوانسته بود در تهران بماند و برگشت آمد به مهرشهر و در مهرشهر کرج ساکن شدند و ماندگار شدند. برادرم خیلی مهربان بود هنگامی که پسر عباس می‌خواست به دنیا بیاید خودش با مهربانی مرا برد به بیمارستان و عباسی که به دنیا آمد خودش ما را آورد خانه و جلوی پای ما قربانی کشت و خیلی شادمانی می‌کرد وقتی پرسیدند چرا اینجوری شادمانی می‌کنی خواهرت

که بچه اولش نیست گفته بود به یمن قدوم عباس تولدش با آمدن امام خمینی قرین شده است. شادیم هم به خاطر آمدن امام است و هم به خاطر تولد عباس و هم به خاطر مقارن بودن تولد عباس در دهه فجر است یعنی عباس در دهه فجر سال ورود امام خمینی به دنیا آمده است نویسنده می‌گوید خدا را شکر همان عباسی امروز راه دایی شهیدش را رفته است و از ولایی‌های دوران ما هست و ضمن اینکه عباس در سپاه شاغل است از مداحان ولایی و قابلی هم هست زینب خانم می‌گوید وقتی برادرم می‌خواست برود به جبهه خیلی نگران بودم آمدم پیش برادرم گفتم برادر تو که می‌خواهی بروی به جبهه این بچه‌ها را به کی می‌سپاری (لازم به یادآوری است که موقع اعزام شهید ابراهیم علی به جبهه ۵ تا بچه کوچک داشت شهید پنج‌تا بچه قدونیم‌قد داشت که بزرگ‌ترینشان ۸ یا ۹ ساله بود و کوچک‌ترینشان دختر ۶ ماهه بوده است لذا به همین خاطر از برادرم پرسیدم برادر بچه‌هایت را چکار می‌کنی برادر شهیدم با قاطعیت جواب داد فاطمه خانم مثل شیر هست و از بچه‌هایم مواظبت می‌کند:

نویسنده می‌گوید مرحومه فاطمه خانم همسر شهید بود واقعاً هم مثل شیر از بچه‌هایش مواظبت کرد و بزرگشان کرد و بچه‌هایش را سروسامان داد و در سال ۲۵/۱۲/۹۶ دار دنیا را رحلت کرد روحشان شاد و یادشان گرامی باد.

۴ - خاطرات و روایت حسین خلیلی پسر اکبر خلیلی:

حسین خلیلی از منسوبین شهید ابراهیم علی خلیلی باقری و دبیر بازنشسته است. می‌گوید من دوتا خاطره درباره شهید ابراهیم علی خلیلی باقری دارم یکی اینکه شهید وقتی رفته بود جبهه از جبهه یک‌بار زنگ‌زده بود خانه مادرش چون در خانه خودشان تلفن نداشت آن موقع تلفن کم و هر خانه‌ای تلفن نداشت بعضی از خانه‌ها تلفن داشت

ولی خانه مادرشان تلفن داشت خانم شهید آمده بود خانه ما نشستنی که آمدند گفتند ابراهیم علی از جبهه تلفن کرده است همه دویدند رفتند خانه مادر شهید خانه مادر شهید هم نزدیک خانه ما بود خلاصه دوان دوان همه رفتند من هم رفتم چون من آن موقع بچه کوچک بودم دیدم با هرکسی که تلفنی صحبت می کند فقط می گوید عوض من روی سکینه را بوس کنید سکینه دختر ۶ ماهه شهید بود و خاطره دوم هم مربوط به بعد از شهادت شهید ابراهیم علی خلیلی باقری هست. دو سال از شهادتش می گذشت ولی مفقود الجسد بوده است ما هم بچه بودیم سر کوچه با بچه ها بازی می کردیم اصغر پسر شهید ابراهیم علی خلیلی هم بود پستچی نامه آورده بود رفته خانه شهید خلیلی در زده بود کسی نبود نامه را بدهد برگشته بود داشت می رفت از بچه ها پرسید بچه ها شما صاحب این نامه را می شناسید در خانه شان را زدم کسی نبود نامه را بدهم من دیدم نوشته ابراهیم خلیلی گفتم چرا پسرش اینجاست یک دفعه اصغر خلیلی که آن موقع خیلی بچه بود نامه را دید که اسم شهید ابراهیم خلیلی باقری را نوشته ذوق زده شد پرید نامه را گرفت با خوشحالی گفت نامه پدرم است نامه پدرم است می پرید بالا می گفت نامه پدرم است خلاصه همه

خوشحال شدند گفتند از ابراهیم علی نامه آمده است فامیل ها جمع شدند نامه را باز کردند بخوانند دیدند نامه خودشان است وقتی که شهید ابراهیم خلیلی باقری در جبهه بود برایش نامه نوشته اند و متأسفانه شهید را پیدا نکرده بودند و نامه برگشت خورده بود.

- روایت خاطرات رحیم ناصر خاکی: رحیم ناصر خاکی

از آشنایان و از هم‌محلّی‌های شهید ابراهیم خلیلی باقری بود می‌گوید رفته بودم جبهه در پادگان ابوذر بودم اتفاقی شهید ابراهیم علی خلیلی باقری را دیدم پادگان ابوذر در غرب مثل پادگان دوکوهه در جنوب بود حالت مرکزیت داشت رزمندگان و یگان‌ها گاه‌گاهی به آنجا سر می‌زدند خلاصه همدیگر را دیدیم خیلی خوشحال شدیم با شهید ابراهیم علی خلیلی باقری باهم رفتیم حمام پادگان برای نظافت پشت همدیگر را کیسه کشیدیم می‌گفت مسئولینمان می‌گویند در آینده نزدیک عملیات داریم خلاصه خوب همدیگر را نظافت کردیم و پشت همدیگر را کیسه کشیدیم و غسل شهادت کردیم بعد از همدیگر جدا شدیم و هرکسی راه سمت یگان خودش رفت دیگر برنگشت و دیگر همدیگر را ندیدیم بعداً شنیدم که شهید شده است:

۵- روایت خاطرات آقای مروتی:

آقای مروتی از هم‌محلّی‌های شهید ابراهیم علی خلیلی باقری بود می‌گوید شهید ابراهیم علی خلیلی متدین بود هر موقع که می‌خواستیم قربانی بکشیم مادرم می‌گفت بروید به ابراهیم علی بگوئید بیاید دعا بخواند بعد قربانی را بکشیم ما هم می‌رفتیم ابراهیم علی را خبر می‌کردیم می‌آمد دعای قربانی را می‌خواند ما هم قربانی را می‌کشتیم.

۶- روایت خاطرات حسن رضا نجفی

حسن رضا نجفی برادرخانم شهید ابراهیم علی خلیلی باقری هست می‌گوید من پاسدار بودم می‌رفتم جبهه از جبهه که برمی‌گشتم می‌رفتم به خواهرم سر می‌زدم آن

موقع شهید ابراهیم علی خلیلی باقری هنوز به جبهه نرفته بود خیلی عاشق جبهه رفتن بود سخت می بردند به جبهه و آمد به من گفت حسن رضا تو پاسدار هستی مرا هم با خودت ببر به جبهه. گفتم اینطوری که نمی شود درست که من پاسدار هستم تو اگر بخواهی به جبهه بروی اول باید بروی پایگاه بسیج محل کارتان به عنوان بسیجی اقدام کنی و به جبهه عازم بشوی شهید ابراهیم علی خلیلی باقری یک جفت پوتین هم خریده بود آماده رفتن به جبهه بود پوتین ها را پوشیده بود جلوی من در حیاطشان رژه می رفت و به شوخی می گفت مرا به جبهه نبرید من هم خدائی دارم خلاصه بعد رفته بود از پایگاه بسیج محل کارش اقدام کرده بود و به جبهه رفته بود و در همان مرحله اول تقریباً چهل روز از جبهه رفتنش گذشته بود که در یگانشان عملیات می شود و دیگر خبری از او نمی شود رفتم به محل یگانشان در جبهه های غرب. فرمانده شان گفت ما اول خوب پیش رفتیم اما بعد عراقی ها پاتک زدند و پیشروی ما کند شد عراقی ها آمدند رزمندگان ما را بمب باران کردند و فرمانده یگانشان محل بمب باران آن ها را به من نشان داد و گفت این محل در تیررس عراقی ها است هیچ کس نمی تواند برود آنجا خلاصه بعداً عراقی ها آن قسمت را تصرف کردند و آمدند خط و خاکریز درست کردند و همه جنازه ها ماند زیر خاک و سال ها گذشت که بعداً رزمندگان ما آن قسمت را دوباره از عراقی ها پس گرفتند و گروه تفحص کردند و از روی نشانه آثاری از بدن و لباس و قرآن کوچک شهید را که در جیب پیراهنش بود پیدا کردند و پلاک او را پیدا کردند و استخوان های او را آوردند و تشییع جنازه کردند و در کرج در گلزار امامزاده طاهر مهرشهر کرج دفن کردند روحش شاد و یادش گرامی باد:

۷- روایت اصغر خلیلی باقری

اصغر خلیلی باقری فرزند ارشد شهید ابراهیم علی خلیلی باقری هست او می‌گوید وقتی پدرم شهید شد من خیلی کوچک بودم تقریباً ۸ یا ۹ سالم بوده است دو تا خاطره در ذهنم مانده است -۱ اینکه در حیاط خانه‌مان یک طویله کوچکی پدرم درست کرده بود و یک ماده‌گاو نگه‌داشته بود و شیرش را که اضافه می‌آمد می‌فروختند آن موقع مردم خیلی پول نداشتند که پول نقد بدهند همسایه‌ها که می‌آمدند

شیر می‌خریدند هرکدام یک چوب‌خط داشتند و چوب‌خطشان را می‌آوردند مادرم هر دفعه که می‌خریدند یک نشان به چوب‌خط می‌زد تا در آخر سر وقتی که حقوق می‌گرفتند پولشان را می‌آوردند می‌دادند همین‌قدر یادم هست که شهید پدرم با مادرم همیشه گفتگو می‌کردند و به مادرم سفارش اکید می‌کردند که خیلی مواظب باش یک‌وقتی اشتباهی اضافه چوب‌خط را نکنی حق‌الناسی گردنمان

بیايد پدرم خدایارمز به حلال و حرام خیلی مقید بوده است و خاطره دومم اینکه روزهای جمعه پدر و مادرم باهم می‌رفتند نماز جمعه و من یادم هست برای اینکه از خانه بیرون نرویم در را به روی ما می‌بستند و می‌رفتند نماز جمعه پس از نماز جمعه که برمی‌گشتند می‌آمدند درب خانه را باز می‌کردند:

۸- روایت خاطرات سکینه خلیلی باقری: سکینه خلیلی باقری دختر کوچک شهید ابراهیم علی خلیل باقری و در هنگام شهادت پدرش شش‌ماهه بوده است. خاطراتی که نقل می‌کند از مادرش و دیگران شنیده و یا اتفاقی که در رابطه با پدرش برایش اتفاق افتاده است روایت نقل می‌کند.

سکینه خلیلی باقری می‌گوید روزی از زبان مادرشان یعنی مادر شهید ابراهیم علی خلیلی باقری شهید پدرم که مادر بزرگ من هم می‌شد شنیدم که می‌گفت پدرت وقتی به جبهه می‌خواست عازم شود یا به خانه‌اش رفتیم برای خداحافظی یا به خانه‌مان آمد. پدرت قرآن کوچک در جیب پیراهنش داشت تا آمدم قسم بخورم به این قرآن نرو گویا خود متوجه شد که من می‌خواهم قسم قرآن بدهم و با سرعت تمام گفت من قسم این قرآن را می‌خوریم که به جبهه خواهیم رفت. همسایگان دوستان و اقوام ایشان را به اینکه خیلی خوش‌رو و مهربان و دلسوز و دست و دل‌باز بودن می‌شناسند فامیل‌ها می‌گویند سعی می‌کرد فامیل‌ها را به دور خودش جمع کند هرچند وقت یک‌بار فامیل‌ها را در خانه‌شان مهمانی می‌داد از رفت‌وآمد خوشش می‌آمد و اگر مشکلی برای فامیل خانوادگی و دیگران پیش می‌آمد ایشان وساطت می‌کرد و آشتی می‌دادند تا جایی که امکان داشت سعی می‌کرد دل کسی را نشکند می‌گویند نسبت به حجاب و نماز خیلی حساس بود و به خواندن قرآن تأکید می‌کردند روزی با مادرم نشسته بودیم و از خاطرات پدر صحبت می‌کرد مادر تعریف می‌کرد: مادر بنده در دهات

به رحمت خدا رفت و ما در مهرشهر بودیم به من گفت مادرت به رحمت خدا رفته از این به بعد اگر خواهر و برادرانت به منزل ما آمدند هر چه در خانه بود برای پذیرایی تقدیم کن مبادا آن‌ها فکر کنند که مادر از دست داده‌اند نگذار فکر کنند که مادر ندارند و تو برایشان مادری کن مادرم گفت وقتی به جبهه می‌خواست بره به مادرم گفت فاطمه جان وقتی من به جبهه می‌روم ممکن است بعضی از مردم خیلی حرف‌ها بزنند تو از الان پیه همه‌چیز را به تنت بمال و صبور باش اگر احساس کردی که توانایی نداری و خسته شده‌ای ازدواج کن من می‌روم و بچه‌ها را به خدا می‌سپارم خدا خودش بزرگ است و حواسش به بچه‌هایم خواهد بود معطل من نباش من بروم شهید می‌شوم، خواهرم تعریف

می‌کرد پدر خیلی مهربان بود نسبت به بچه حساس بود و بچه‌ها را خیلی دوست داشت تا به حال ما را تنبیه نکرده بود و اگر گاهی تنبیه لازم بود فقط به ما لحظه‌ای اخم می‌کرد و سکوت می‌کرد مادرم می‌گفت پدرتان به نان حلال خیلی حساس بود و در دهات با شریکشان روی زمین کار می‌کردند سهم او را یک مقدار بیشتر یا وقتی که اصلاحات ارضی شد و زمین‌ها را تقسیم می‌کردند یک مقداری بیشتر از سهم زمین خودش به سهم زمین شریکش اضافه می‌کرد و می‌گفت که برای احتیاط این کار را می‌کرد تا مطمئن شود زمینی که برای او مانده سهم زمین خودش بوده است و یا در آبیاری هم همین‌طور یک مقدار یا بیشتر به شریکش می‌داد تا مطمئن بشود و وجدانش راحت بشود که زمین مانده زمین یا آبیاری مال خودم هست. یک خاطره بگویم دقیقاً یادم نیست سال ۹۰ بود. یا ۹۱ بود هر چه بود هیئت بودیم و بچه‌های دوقلوی من خیلی کوچک بودند حالا یا راه افتاده بودند یا تازه راه می‌افتادند ما توی هیئت رضا نژاد بودیم به من یک برگه دادند برگه‌های که به همه داده بودند هرکس می‌خواست از این برگه بگیرد یک شرطی داشت فکر می‌کنم به مناسبت تولد امام رضا علیه‌السلام بود و گفته بودند هرکسی از این برگه را داشته باشد و در روز تولد امام رضا علیه‌السلام در امامزاده طاهر مهرشهر حضور داشته باشد و قرعه‌کشی به اسمش دربیاید شرطش حضور در امامزاده بود اگر در آنجا بود و به اسمش درآمده بود هزینه سفر زیارت امام رضا علیه‌السلام را به او می‌دادند من این برگه را داشتم و به همراه خانواده شوهرم و همسرم به امامزاده طاهر رفتیم توی امامزاده بودیم تقریباً آخرهای زیارت امامزاده بود من باینکه یکبار قبل از زیارت امامزاده به زیارت مزار پدر شهیدم رفته بودم و فاتحه قرائت کرده بودم. از امامزاده که آمده بودم بیرون و منتظر خانواده شوهرم بودم گفتم از فرصت استفاده کنم یکبار دیگر به زیارت مزار پدر شهیدم بروم و رفتم و فاتحه‌ای خواندم و دوست داشتم یک درد دل پدر و دختری کنم من سر مزار نشستم و یک لحظه نمی‌دانم

چه شد که احساس کردم که باید برای پدرم مثل همه دخترهایی که برای پدرشان می‌نشینند و با پدر حرف می‌زنند و ناز می‌کنند باید بنشینم و ناز کنم بعد هم‌نشستم و شروع کردم با پدرم حرف زدن و آداء و اطفال و شکلک‌هایی که مثلاً دخترا برای پدرهایشان درمی‌آوردند و این‌ها دربیاورم و بعدش من برگشتم به پدرم گفتم یعنی احساسی کردم پدرم الان حضور دارد و دارد حرف‌های مرا می‌شنود و ناز کشیدن‌های یک دختر برای پدر را دارد می‌بیند یک لحظه اینجوری حس کردم و گفتم بابا برای اینکه مطمئن بشوم تو ناز مرا خریدی نه اینکه بگم به اسم من دربیاید بلکه این یک نشانه باشد که تو ناز مرا خریدی قرعه به اسم من دربیاید چون گفته بودند اگر قرعه‌کشی به اسم هر کسی درآمد ما به موبایل یا تلفنی که دارد زنگ می‌زنیم تا ببینیم در امام‌زاده هستند یا نه همان لحظه که صحبت‌م تمام شد یک‌دفعه دیدم گوشی‌م زنگ خورد و یک آقائی زنگ زد گفت خانم خلیلی گفتم بله دیدم صدای برادرشوهرم علی هست که در هیئت مسئولیت داشت و مسئولیتش را داشت انجام می‌داد گفتم علی آقا شما می‌دانید گفت زن داداش بیا قرعه به اسم تو در آمده است بیا آنجا هدیه مشهدت را بگیر من خیلی خوشحال شدم به دو جهت هم از یک طرف بهم ثابت شد و پدر بهم ثابت کرد که من ناز تو را خریدم و به من ثابت شد که پدرها به دخترها خیلی حساس‌اند و فرق نمی‌کند پدر زمینی باشد یا پدر آسمانی باشد ناز دخترش را ببیند با ناز کردن دخترشان قند توی دلشان آب می‌شود و از طرف دیگر خوشحالیم به خاطر امام رضا علیه‌السلام بود که در روز تولدش هزینه سفر من به مشهد را به من هدیه داده است و از این جهت هم خیلی خوشحال شدم:

۹- خاطره نویسنده:

ایامی که در قم تحصیل می‌کردم حدوداً در اوایل شصت یک روزی نشسته بودم خانه زنگ خانه را زدند رفتم درب را باز کردم دیدم مرحوم مشهدی حسن آقا و پسرش حسین آقا که پدر و برادر ناتنی ابراهیم علی خلیلی باقری بودند گفتند که شنیده‌ایم بعضی از اجساد شهدای مفقود الجسد را آورده‌اند به قم و در سردخانه بهشت معصومه قم هست باهم رفتیم سردخانه بهشت معصومه را پیدا کردیم جنازه‌ها را دیدیم ولی هیچ‌کدام جنازه شهید ابراهیم علی خلیلی باقری نبود وقتی جنازه شهید ابراهیم علی خلیلی باقری را بعد از ۱۲ سال توسط گروه تفحص پیدا کردند و شناسایی کردند در تاریخ ۲۰/۳/۱۳۷۳ به کرج رجعت دادند آن موقع نویسنده هم از قم هجرت کرده و در کرج ساکن بودم وقتی خبر دادند رفتیم جنازه را از بنیاد شهید کرج تحویل گرفتیم جهت تشییع و خاک‌سپاری البته جنازه‌ای نمانده بود یک‌مشت استخوان در داخل کیسه‌های دوخته‌شده نه سری نه پیکری فقط چند کیسه کوچک استخوان خردشده که ۱۲ سال زیر آفتاب سوزان و باد سرد زمستان‌های استخوان سوز قرار داشت با نشانه‌های پلاک و پیراهن پاره‌پاره و قرآن کوچک پاره‌پاره شده که همیشه در جیب شهید ابراهیم علی خلیلی باقری بوده است؛ و کارتهای شناسایی دیگر و امثال ذلک بود که آورده بودند. نویسنده خود شاهد بود که وقتی مادر شهید ابراهیم علی خلیل باقری جنازه و کیسه‌های خردشده استخوان‌ها را دید چگونه آن‌ها را روی قلب می‌گذاشت و ضجه می‌کشید خلاصه پس از تشییع جنازه مفصل در گلزار امامزاده طاهر مهرشهر قطعه شهدا دفن کردند و امروزه مزارش زیارتگاه دوستان و فامیل‌ها و آشنایان و دیگر عزیزان می‌باشد؛ و یک خاطره دیگر نیز از شهید ابراهیم علی خلیلی باقری نقل کنم و آن اینکه در مسجد قدیم دهات ما یک چاه آب بود برای مصرف مسجد و در نیم کیلومتری آن آب

قنات روان و جاری بوده است و آب خوبی داشته است هم خود شاهد بودم اگرچه خیلی کوچک بودم است و هم نقل می‌کنند که شهید ابراهیم علی خلیلی باقری در ایام عزاداری‌ها و روضه‌ها و تعزیه‌ها که جلوی مسجد میدانگاه بود برگزار می‌شد می‌رفت به دهنه قنات کوزه آب‌خنک را پر می‌کرد و می‌آورد به تشنگان آب می‌داد و معروف شده بود به سقای روضه‌ها و تعزیه‌های عزاداری امام حسین علیه‌السلام و یاران باوفایش.

(سنگ‌نوشته سنگ‌قبر شهید ابراهیم علی خلیلی باقری)

شهادت کمال انسان است (امام خمینی)

پاسدار شهید ابراهیم خلیلی باقری

فرزند مسیب

ولادت ۱۳۲۵ - شهادت و مفقودیت ۱۳۶۱/۰۷/۰۹

رجعت ۱۳۷۳/۰۳/۲۱

شهادت بوستان عملیات مسلم بن عقیل

شهیدان شاهدان انقلاب‌اند

شهیدان شعله‌های آفتاب‌اند

کتاب عشق را کاتب حسین است

شهیدان برگ‌های این کتاب‌اند

(فصل دوم)

(شهید ابراهیم خلیلی)

(مختصر زندگینامه شهید ابراهیم خلیلی)

شهید ابراهیم خلیلی بن یوسف بن کربلایی محمد بن آقا میرزا در سال ۱۳۲۴ شمسی در یک خانواده ساده و بی‌آلایش در روستای مشکین تپه از توابع شهرستان بوئین‌زهره به دنیا آمده است او در کودکی برای آموختن قرآن به مکتب‌خانه می‌رود و روخوانی قرآن را یاد می‌گیرد و در نوجوانی و جوانی در روستا به کارهای کشاورزی مشغول می‌شود او از کودکی فردی مؤمن و متدین و هیئتی و مسجدی بوده است. شهید ابراهیم خلیلی تک‌فرزند خانواده بوده است به همین خاطر از سربازی رفتن معاف می‌شود شهید خلیلی در سال ۱۳۴۶ در روستا با دختر یکی از ارحامش یعنی نوه عمه پدرش ازدواج و پیوند زناشویی می‌بندد و از این پیوند زناشویی صاحب چهار دختر و سه پسر می‌شود و امروزه صاحب چندین نوه نیز می‌باشد. موقع شهادت آخرین بچه‌اش دختر ۶ ماهه بوده است.

شهید خلیلی در عمرش همیشه سخت‌کوش و کاری بوده است و هیچ موقع بیکار نمی‌ماند ایشان قدی رشید و باهویت و صاحب چشمانی درشت و جذاب بوده است او در سال ۱۳۵۴ جهت کار کردن با خانواده به تهران مهاجرت می‌کند و پس از یک سال کار در تهران در سال ۱۳۵۵ به کرج و مهرشهر نقل‌مکان نموده. برای همیشه در مهرشهر کرج ساکن و ماندگار می‌شود او در تهران و کرج به کار سفیدکاری ساختمان مشغول بوده است.

شهید ابراهیم خلیلی در انقلاب و ایام تظاهرات مرتب در راهپیمایی‌های انقلاب شرکتی فعال داشته است او پس از انقلاب در سال ۱۳۶۰ به‌عنوان نیروی رزمی با شروع جنگ تحمیلی در جبهه‌های حق علیه باطل شرکت نموده و با عضویت در سپاه به‌عنوان پاسدار رسمی شرکت در جنگ ادامه داده و در لشکر سیدالشهدا که آن موقع تیپ

سیدالشهدا بوده است مرتب و بارها به جبهه‌ها اعزام می‌شده است باینکه عاشق شهادت بود اما توفیق شهادت پیدا نمی‌کرد خودش گفته بود تا مادرم زنده است من شهید نمی‌شوم چون آن موقع پدرش هم از دنیا رفته بود و مادرش تنها بوده است تا اینکه مادرش از دنیا می‌رود. در جبهه‌ها از فرمانده اش مرخصی می‌گیرد و می‌آید کرج و مراسم‌های تشییع جنازه و کفن و دفن و مراسم‌های چهلم مادرش را انجام داده دوباره به جبهه‌ها اعزام

می‌شود حدوداً پس از دو ماه از رحلت مادرش در عملیات خیبر سوم اسفند ۱۳۶۲ با خوردن تیر مستقیم به پیشانی‌اش به مقام عظمای شهادت نائل می‌شود و پس از چند روز پیکر مطهرش را به کرج آورده و پس از تشییع در امامزاده طاهر مهرشهر کرج در گلزار شهدا مهرشهر به خاک سپرده می‌شود و امروزه مزارش با مزار شهداء گلزار زیارتگاه مشتاقان و - مؤمنین و آزادی خواهان است روحش شاد و یادش گرامی باد.

نوشته روی سنگ قبر شهید ابراهیم خلیلی شهادت کمال انسان است (امام خمینی)

پاسدار شهید ابراهیم خلیلی فرزند یوسف ولادت ۱۳۲۴ شهادت ۱۳۶۲ / ۱۳ / ۱۲

- محل شهادت

جزیره مجنون

ای خوشا با فرق خونین در لقای یار رفتن

سر جدا پیکر جدا در محفل دلدار رفتن

خاطرات دیگران از شهید ابراهیم خلیلی

۱- روایت خاطره حسن رضا نجفی

حسن رضا نجفی بازنشسته سپاه و از ارحام و فامیل‌های شهید ابراهیم خلیلی است و از دوستان و ارحام دور نویسنده نیز هست می‌گوید یگان خدمت‌مان در سپاه ما را می‌فرستد به جبهه یک روزی در سال ۱۳۶۰ شهید ابراهیم خلیلی آمد پیش من که حتماً مراهم ببر به جبهه هر چه گفتم آقا اینطور که نمی‌شود شما باید بروید از سپاه ناحیه کرج اقدام کنید تا شمارا به جبهه بفرستند قبول نکرد و می‌گفت تو باید مراهم با خودت به جبهه ببری. خلاصه رفتم پیش مسئولان گفتم اینطور است قبول کرد که ایشان را هم ببریم با این شرط که در ستاد خدمت کند اما به خط مقدم جبهه نرود ایشان هم قبول کرد. خلاصه باهم رفتیم به جبهه حدوداً یک ماه یا ۴۵ روز در جبهه باهم بودیم اما مسئولان او را به خط مقدم نمی‌بردند و می‌گفتند چون او پرونده ندارد ممکن است برای ما مسئولیت داشته باشد و در همان پشت خط ماند و کارهای خدماتی را انجام می‌داد یک روز برای بچه‌ها چائی درست کرده بود و می‌آورد عراقی‌ها هم یک موشک زدند گفتم بخواب زمین گفت نه حیف است چایی‌ها ریخته می‌شود زمین. خدا بیامرزد روحیه نترسی داشت خلاصه پس از اتمام مأموریت برگشت کرج و رفت از ناحیه کرج اقدام کرد و معرفی شد به تیپ سید الشهداء و در تیپ سیدالشهدا تشکیل پرونده داد و پاسدار رسمی شد و به‌عنوان نیروی رزمی به جبهه‌ها اعزام شد یک خاطره هم از قبل از انقلاب از ایشان نقل کنم رفته بود تهران ساکن شده بود و در آنجا با پسرعمویم حسین خلیلی که او هم پدر شهید شد و ما می‌گفتیم عمو حسین و با او سفیدکاری می‌کرد خیلی هم شوخ بود اهل بشاش و شادبودند یک روزی با حسین عمویم رفته بودیم خانه ایشان و شب همه در آنجا ماندیم او که خوابش برده بود مرحوم حسین

عمویم گفت بیا ما هم در مقابل شوخی‌های او یک کاری بکنیم گفتم چکار گفت صبر کن رفت نخ و سوزن آورد و تمام لباس‌هایی که در تنش بود دوخته بود به تشک که روی آن خوابیده بود شهید ابراهیم خلیل اذان صبح برمی‌خیزد که برود وضو بگیرد نماز صبح بخواند یک‌دفعه دید که تمام تشک که روی آن خوابیده بود به لباس او دوخته‌شده است و او نمی‌تواند برخیزد برای نماز صبح و همه بنا کردیم به خندیدن و آن روز خیلی خوش گذشت.

۲- روایت خاطره فتح‌الله خلیلی

فتح‌الله خلیلی پسرعموی شهید ابراهیم خلیلی است. او می‌گوید بعضی از مواقع در مهرشهر با شهید ابراهیم خلیلی همکار بودیم یعنی در یک کار گچ‌کاری و سفیدکاری باهم دیگر کار می‌کردیم، یک روزی در یک‌خانه‌ای باهمدیگر گچ‌کاری می‌کردیم صاحب‌خانه نبود همسر صاحب‌خانه با بلیز شلوار و لباس آستین‌کوتاه و لباس نامناسب برای ما چای و صبحانه آورد شهید ابراهیم خلیلی بدون هیچ ملاحظه‌ای فرمودند خانم از فردا یا برای ما صبحانه و چایی نیاورید و یا اگر می‌آورید باحجاب بیاورید این حرف مرا به شوهرت هم بگو اگر بخواهید اینطور و بالباسی نامناسب برای ما چایی و صبحانه بیاورید ما دیگر نمی‌آییم اینجا کارکنیم. آقا فتح‌الله می‌گوید شهید ابراهیم خلیلی خیلی مؤمن بود به‌طوری‌که به او لقب شیخ ابراهیم داده بودند و هر وقت می‌خواستند او را صدا بزنند می‌گفتند شیخ ابراهیم

۳- روایت خاطره لیلا خلیلی:

لیلا خلیلی دختر شهید ابراهیم خلیلی هست که موقع شهادت بابایش هشت و نیم سالش بوده است.

نوشته‌ای از خاطرات بابایش برای نویسنده فرستاده که تقدیم خوانندگان می‌شود.

خاطرات خانم لیلا خلیلی دختر شهید ابراهیم خلیلی از بابایش و اما خاطرات من آنچه؛ که از بابا در خاطر من نقش بسته به لحاظ فیزیکی مردی قدبلند و چهارشانه با نگاهی نافذ و صورتی مهربان بود دستانش زبر و داغ بود همیشه دست‌های بابا رو توی دستم می‌گرفتم و می‌گفتم مثل بربری می‌مونه هم داغ و هم زبر و او می‌خندید مرا در آغوش می‌گرفت و برایم شعر می‌خواند؛ و بیشتر نوحه می‌خواند در سری‌های آخر که به جبهه رفت خیلی بی‌قرار بود مرا که در بغل می‌گرفت می‌گفت دعا کن شهید بشوم من هم می‌پرسیدم مگر شهید شدن چیه که آن‌قدر دوست داری می‌گفت اگر شهید بشم پرواز می‌کنم میرم پیش خدا و من هم بابا رو مثل یک پرنده تصور کردم وقتی خبر شهادتش را دادند انگار می‌دیدم که بابا مثل یک پرنده با دو بال زیبا ولی خونین دارد به سمت آسمان آنجایی که پر از نور خداست می‌رود از بابا نمازخواندن‌های بسیارش و قرآن خواندن‌های بسیارش و روزه گرفتن‌هایش را خیلی به یاد دارم حتی خاطرم هست که بعضی شب‌ها از صدای گریه‌اش بر سر نماز شب از خواب می‌پریدم بسیار به چگونگی احوالات ما دقیق بود و همه‌جوره حواسش به ما بود مخصوصاً به حجابمان به درس خواندنمان به نمازخواندنمان به کمک کردن در کارهای خانه مرتب بودنمان و خوب غذا خوردنمان و برایش مهم بود کاری نکنیم که مامان اذیت شود همیشه سعی می‌کرد بهترین جنس لباس را برایمان بخرد و من در همان بچگی از خریدش همیشه راضی بودم کلاً به بودنش خیلی افتخار می‌کردم دوستانش همه اهل مسجد بودند و وقتی به

خانه‌مان می‌آمدند من برایشان سوره قرآن می‌خواندم و بابا کلی ذوق می‌کرد. بابا آن قدر خوب و باخدا بود که واقعاً حیف بود به‌غیراز شهادت از این دنیا برود و مگر شهادت به همین سادگی نصیب کسی می‌شود سردار شهید - سلیمانی خوب گفت که برای شهید شدن باید شهید بود و بابا نمونه‌ی بارز شهادت خواهی بود بابا بسیار شریف بود و من از او جز خدایی بودن چیزی به یاد ندارم هشت و نیم ساله بودم که خبر شهادتش را آوردند به عشق بابا زودتر از سن تکلیف می‌خواستم نمازخواندن را یاد بگیرم و تازه نمازخواندن را به‌طور کامل یاد گرفته بودم که بابا برای همیشه به سمت معبودش پر کشید و شاید از آسمان می‌دید که دخترش به عشقش جانماز پهن می‌کرد که شاید معجزه‌ای شود و بابایش دوباره بیاید و نماز خواندش را ببیند آه بابا چقدر دلم برای تنگ می‌شود مثل همان روزهایم.

۴- روایت خاطره معصومه خلیلی

معصومه خلیلی دختر بزرگ شهید ابراهیم خلیلی هست او هم نوشته‌ای فرستاده درباره بابایش که تقدیم خوانندگان عزیز می‌شود. او نوشته است هرکسی بابا رو می‌شناسد چه فامیل چه آشنا وقتی ما را می‌بینند میگن خدا اون نازنین بابا تو بیمارزه، صبح تا عصر که سرکار بود بعد از استراحت کوتاه می‌رفت مسجد و هیئت شب دیروقت برمی‌گشت من برای اینکه بیشتر تو خونه نگهش دارم کفشاش را قایم می‌کردم یا در و قفل می‌کردم به رفتار و کردار ما اهمیت می‌داد اگه اشتباه داشتیم با داد و فریاد یا کتک متوجه نمی‌کرد با ملاطفت و توضیح به ما می‌فهمند همیشه مراقب بود حقی از کسی ضایع نکنه اگر ما بچه‌ها تو خونه تو ساعت‌های خاص روز سروصدا می‌کردیم تذکر می‌داد یا خوراکی دست می‌گرفتیم بریم بیرون بخوریم مانع می‌شد یعنی حواسش به کوچک‌ترین چیزا بود یه باریکی از دوستانش و آورده بود خونه منو صدا زد به او گفت هر

چی بپرسی جواب می‌دهد اونم جدول رو پرسید مثل بلبل جواب دادم احساس کردم بابا به خودش بالید.

۵- روایت حسین خلیلی:

حسین خلیلی برادرزاده همسر شهید ابراهیم خلیلی است ایشان دو خاطره از شهید ابراهیم خلیلی نقل کرده‌اند.

۱- می‌گوید تازه خانه‌مان را درست کرده بودیم هنوز سفیدکاری نکرده بودیم شهید ابراهیم خلیل هم که با ما فامیل بود و شوهرعمه‌ام بود خواسته بودیم با دوستانش بیایند و خانه ما را سفید کنند معمولاً صاحب‌کارها به سفید کارها نزدیک ظهر چایی و صبحانه پذیرائی می‌کردند و عصرها هم پذیرائی عصرانه داشتند آن موقع من هم بچه بودم خیلی این چیزها سرم نمی‌شد شهید با دوستانش آمده بودند خانه ما کار می‌کردند باهمدیگر صحبت می‌کردند و به هم می‌گفتند از اسکندر هیچ خبری نیست آن‌ها بین خودشان صبحانه را اسمش را اسکندر گذاشته بودند من هم که از این چیزها خبری نداشتم یک فامیلی هم داشتیم که اسمش اسکندر بود گفتم چرا اسکندر هست می‌خواهید بروم خبر کنم بیاید گفتند نه بعد از مدتی مادرم برایشان صبحانه آورد آن‌ها به همدیگر نگاه کردند گفتند نه بابا اسکندر که بود تازه من فهمیدم منظور آن‌ها از اسکندر صبحانه است.

۲- یک روزی باهم رفته بودیم به مسجد محل آن‌ها در آنجا مسجدشان به مناسبتی گروه سرود

داشتند و گروه سرود برای مراسمشان برنامه داشت خطاب کرد به من گفت حسین ببین چقدر خوب هستند و خوب می‌خوانند شما هم بروید و در مسجدتان مثل این‌ها گروه سرود درست کنید و فعالیت کنید.

۶- روایت علی خلیلی

علی خلیلی پسر عموی، شهید ابراهیم خلیلی است و برادر شهید هم هست می‌گوید در زیباشهر تهران در خانه‌مان بودیم نفت هم نداشتیم لذا خانه‌مان سرد بود آن موقع بخاری‌ها همه نفت‌سوز بود و نفت هم‌صفی بود باید در یک صف طولانی می‌ایستادیم تو نوبت تا نوبت به ما برسد یک‌دفعه دیدم شهید ابراهیم خلیلی دو تا بیست لیتری در مهرشهر صف ایستاده و گرفته و برای ما از آنجا این‌همه راه را طی کرده آورده است با دیدن او و نفت‌هایش چقدر خوشحال شدیم.

۷- روایت خاطره اسدالله خلیلی

اسدالله خلیلی هم پسرعموی دیگر شهید ابراهیم خلیل است او می‌گوید مادر شهید ابراهیم خلیلی از دنیا رفته بود در دهات مراسم گرفته بودند شهید ابراهیم خلیلی هم از جبهه مرخصی گرفته بود آمده بود مراسم را بر پا کند شهید ابراهیم خلیل می‌گفت پسرعمو این دفعه می‌خواهم بروم سمت کردستان و در آنجا بجنگم که شاید شهید بشوم بعد از مراسم رفت که دیگر برنگشت و در جزیره مجنون شهید شد.

(فصل سوم)

(شهید محمد خلی)

(مختصر زندگینامه شهید محمد خلیلی و پدرش)

پدر شهید محمد خلیلی بنام مرحوم حاج حسین خلیلی بن کربلایی محمد بن آقا میرزا در روستای مشکین تپه از توابع شهرستان بوئین‌زهرا قزوین به دنیا آمده است. ایشان قرآن خواندن و نوشتن را در مکتب‌خانه روستا آموخت سپس مشغول کشاورزی در روستا شد تا اینکه بزرگ‌تر شد برای کار مهاجرت کرد به تهران و در تهران مشغول به کار سفیدکاری شد و گچ کار شد ایشان در تهران در سال ۱۳۴۶ با دختر یکی از فامیل‌های مادریش ازدواج کرد و حاصل این ازدواج سه پسر شد بنام‌های محمد خلیلی و علی خلیلی و مجتبی خلیلی. پدر شهید محمد خلیلی پس از ۸ سال زندگی در تهران در سال ۱۳۵۴ به مهرشهر کرج مهاجرت کرد و ساکن در مهرشهر کرج شد تا اینکه در بحبوحه انقلاب دوباره مهاجرت کرد به تهران و در زیباشهر تهران نزدیک کن ساکن و تا زمان رحلت که در سال ۱۴۰۰ از دنیا رحلت کرد. روحش شاد

و اما شهید محمد خلیلی در تاریخ ۲۹/۳/۱۳۴۸ در تهران متولد شدند در سال ۱۳۹۴ درحالی‌که دانش‌آموز بودند از پایگاه بسیج مقدار به جبهه‌های حق علیه باطل شناختند و در تاریخ ۲۸/۳/۱۳۹۵ دو هفته پس از بستری شدن به علت جراحات شدیدی که از جبهه در بدن داشت و به واسطه ترکش خمپاره‌ها و گلوله در شکم و سینه در بیمارستان وزارت نفت به درجه شهادت نائل آمدند و پس از تشییع باشکوه در بهشت‌زهرا در قسمت شهدا قطعه ۵۲ ردیف ۶ مدفون شدند.

شهید محمد خلیلی هیکل رشید و شجاعی و روحیه‌ای ظلم‌ستیز داشتند. به خاطر همین روحیه ظلم‌ستیزی همیشه در محلمان و در مدرسه با بچه‌هایی که مزاحم نوامیس مردم می‌شدند سر ستیز و درگیری داشتند. شهید محمد خلیلی بیشتر در دوکوهه و محورهای کرخه و فکه فعالیت و انجام مأموریت داشتند خواننده عزیز نویسنده

خود این خانواده را از نزدیک می‌شناختم و معاشرت داشتم پدرش مردی مؤمن و متدین و مادرش خانم مؤمنه و خانم جلسه‌ای بودند روحشان شاد و یادشان گرامی باد.

(نوشته روی سنگ قبر شهید محمد خلیلی)

رفتم بسویی که آمدن نیست مرا
 در قبر به جز یک وجب جا نیست مرا
 افسوس که روح در بدن نیست مرا
 جز فاتحه‌ای دگر طمع نیست مرا
 ما جان به خدادادیم تازنده شما باشید
 بر سر مزار ما یکدم به دعا باشید
 بسم رب الشهداء والصدیقین
 بسیجی شهید محمد خلیلی فرزند حسین
 ولادت ۱۳۴۸/۲۵/۳۰ شهادت ۱۳۶۵/۳/۲۸
 محل شهادت: فکه
 ای شهیدان که به خون خفته و گلگون کفنی
 چون حسین حامی اسلام و شهید وطنی
 سینه‌چاک تو را دید چو مادر خندید
 پدرت گفت بنازم که تو فرزند منی
 قطعه ۵۳ ردیف ۱۵۸ شماره ۶

(خاطرات دیگران از شهید محمد خلیلی)**۱- روایت خاطره علی خلیلی**

علی خلیلی برادر شهید محمد خلیلی است می‌گوید وقتی که برادرم از جبهه به مرخصی آمده بود با من خیلی حرف می‌زد و با من رفیق شده بود به من سفارش می‌کرد مواظب برادر کوچکمان باشم می‌گفت همیشه پشتیبان ولایت فقیه باش و در درس‌هایت کوشا باش همیشه احترام پدر و مادرمان را داشته باش و حرف‌هایشان را گوش کن به من خیلی سفارش می‌کرد در کنار تحصیل و تهذیب ورزش هم داشته باشم دو تا خاطره از شهید نقل می‌کنم یکی اینکه شهید در خانه مرغ و خروسی نگه می‌داشت یک خروسی داشت خیلی باعظمت خروس لاری بود شهید محمد خلیلی هم او را دوست داشت وقتی که به جبهه رفت آن خروس لاری مرد وقتی که از جبهه به مرخصی آمده بود پدرم مانده بود چه جوری به او بگوید خروس لاری مرده است خلاصه به شهید محمد خلیلی گفت آن خروس لاری داشتی یادت می‌آید گفت آره آره پدرش گفت آن خروس مرد شهید محمد آن چنان متحول شده بود بدون اینکه ناراحت بشود گفت پدر بی‌خیال بچه‌های مردم در جبهه‌ها دارند پرپر می‌شوند شما ناراحت هستی که خروس لاری من مرده است و خاطره دوم اینکه شهید محمد خلیلی در مدرسه‌شان یک پسر لاتی بود همه از او حساب می‌بردند و از او می‌ترسیدند و هیچ‌کس رو حرف او حرف نمی‌زد یک‌بار شهید محمد خلیلی با او دعواش می‌شود چون جلو مدرسه مزاحم دخترها بود شهید محمد خلیلی با او دعواش می‌شود با اینکه او زده بود سر شهید محمد خلیلی را شکسته بود اما شهید محمد هم باکله می‌زند دماغ او را می‌شکند و او را لت و پار می‌کند خلاصه برادر آن لات برادر لاتش را تحریک می‌کند که بروند در پاسگاه برعلیه شهید محمد خلیلی شکایت کنند و پاسگاه می‌آید شهید محمد خلیلی را دستگیر می‌کنند و می‌برند دایمی‌ام سند می‌گذارد شهید محمد خلیلی را آزاد می‌کند پدر آن لات شهید محمد

خلیلی را می‌بیند و به شهید محمد خلیلی می‌گوید تو پسر مرا زدی و لت‌وپار کردی شهید محمد خلیلی هم بدون هیچ واژه‌ای می‌گوید بله من زدم پدر آن لات می‌گوید احسنت بر شما دستت درد نکند کار خوبی کردی به پسر من گفتی تو که همیشه دیگران را کتک می‌زنی یک‌بار هم خودت کتک بخور خلاصه به شهید محمد خلیلی می‌گوید خوب کاری کردی که پسر مرا زدی ما خودمان هم از دست این پسر عاصی شدیم پسر من فکر نمی‌کرد کسی پیدا شود در مقابلش بایستد و او را کتک بزند.

علی خلیلی می‌گوید برادر شهیدم از بچگی ضمن تحصیل درحالی که خیلی کوچک بود پیش پدرم کار می‌کرد و شاگرد گچ کار بود همیشه از پدرم می‌پرسید چرا حضرت علی‌اصغر را در کربلا شهید کردند او که بچه بود او که گناهی نداشت چرا به او آب ندادند و ناراحت می‌شد که چرا به او آب ندادند و او را با لب‌های تشنه شهید کردند. علی خلیلی می‌گوید وقتی شهید محمد خلیل به مرخصی آمده بود خیلی متحول شده بود باهم در یک اتاق خوابیده بودیم نصفه‌های شب شنیدم زمزمه‌هایی می‌آید و از صدای زمزمه بیدار شدم دیدم برادر شهیدم نماز شب می‌خواند و به سجده رفته است و در سجده دارد از خوف خدا گریه می‌کند برادر شهیدم موقع شهادت هفده سال داشت و خیلی شجاع بود در جبهه‌ها آرپی‌جی‌زن بود از پاییز ۱۳۶۴ به جبهه رفت فقط یک‌بار به مرخصی آمد زمستان بود و رفت دیگر نیامد تا شهید شد.

۲- روایت حسین خلیلی،

حسین خلیلی از فامیل‌های نزدیک شهید محمد خلیلی است می‌گوید محمد تازه شهید شده بود رفته بودیم به پدرش تسلیت بگوییم اتاق خانه‌شان پر از جمعیت بود پدر شهید از جا بلند شد قسمتی از دیوار خانه را به مردم نشان داد که دیوار مثل چوب‌خط

خطی شده بود گفت خوب نگاه کنید از وقتی که شهید محمد کوچک بود می‌آوردم کنار این دیوار می‌ایستاد من یک خط از بالای سرش روی دیوار می‌کشیدم تا ببینم چقدر بزرگ شده است بعد از مدتی دوباره می‌آوردم خط می‌کشیدم تا ببینم چقدر از دفعه قبل بزرگ‌تر شده است یک خطی را نشان داد که آخرین خط بود گفت این خط را ببینید دفعه آخر که آمده بود مرخصی می‌خواست برود آوردم کنار دیوار و از بالای سرش روی دیوار خط کشیدم و بنا کرد زار زار گریه کردند. حسین خلیلی می‌گوید یک‌بار هم من بچه بودم و شهید محمد خلیلی نوجوان بود هنوز هم به جبهه نرفته بود رفته بودم خانه‌شان گفت خوب شد که آمدی یک نفر هم به تیممان اضافه شد مرا هم برد جزو گروه کمی که داشتند اضافه کرد گفت برویم با بچه‌هایی که مزاحم نوامیس مردم می‌شوند با آن‌ها دعوا کنیم تا مزاحم نوامیس مردم نشوند روحیه پرشور و سرنترسی داشت و تحمل نمی‌کرد که جوان‌ها سر کوچه بایستند و مزاحم دخترهای مردم بشوند.

۳- روایت حسن رضا نجفی

حاج حسن رضا نجفی از فامیل‌های نزدیک شهید محمد خلیلی و شهید نوهی پسر عمویش بود می‌گوید در جبهه در دوکوهه بودم که شهید محمد خلیلی را دیدم آمد پیشم گفت پسرعمو گردان ما فعلاً عملیاتی ندارند ولی می‌گویند گردان علی‌اصغر در این نزدیکی‌ها عملیات دارد اگر می‌توانی وساطت کن من بروم گردان علی‌اصغر و من هم رفتم پیش مسئولشان و خواهش کردم که ایشان را ببرند گردان علی‌اصغر دیگر نمی‌دانم چه شد تا اینکه خبر شهادتش را شنیدم و از مسئولان مرخصی گرفتم و آمدم در تشییع جنازه شهید محمد خلیل شرکت کردم:

۴- روایت اسدالله خلیلی

اسدالله خلیلی پسرعموی شهید محمد خلیلی است می گوید شهید محمد خلیلی در جبهه مجروح سختی می شود و ترکش های خمپاره به بدنش می رسد و خیلی او را مجروح و لت و پار می کند یکی یا دو هفته در بیمارستان های صحرایی جبهه نگه می دارند و سپس منتقل می کنند به تهران در بیمارستان نفت تهران بستری می شود در دهات بودم برادرم فتح الله خلیلی از کرج زنگ زد گفت حال شهید محمد خلیلی خیلی خراب است بیا برویم.

به تهران عیادت من هم آمدم دیدم برادرم رفته تهران من هم رفتم تهران به بیمارستان دیدم وقت عیادت تمام شده است همه دارند برمی گردند از نگهبانی خواهش کردم اجازه دادند رفتم داخل رفتم پیشش حالش خراب بود ولی چون به من خیلی علاقه داشت با آن حال با من صحبت کرد درحالی که با من صحبت می کرد گفت: خیلی تشنه ام خیلی تشنه ام هرچه به پرستارها گفت به من آب بدهید نمی دادند می گفتند چون برای زخم هایش ضرر دارد پیراهنش بالا رفت دیدم شکم و سینه اش همه را پاره کرده اند و عمل کرده اند شهید محمد خلیل همین طور می گفت به من یک قطره آب بدهید آب ندادن همین طور که می گفت یک دفعه فشارش آمد پایین خیلی حالش خراب شد درحالی که بغلم بود با لب های تشنه مثل امام حسین علیه السلام جان داد پرستارها به سروصورتشان می زدند

و می گفتند کاش چند قطره آب به او می دادیم لب تشنه جان نمی داد چند خاطره هم از شهید محمد خلیل می گویم:

۱- یک سالی من آمدم تهران در خانه آن‌ها یک ماهی ماندم او به دبیرستان می‌رفت مدرسه‌شان بغل مدرسه دخترانه بود می‌بیند دو تا موتورسوار هرروز می‌آیند جلوی مدرسه دخترانه و دخترهایی که از مدرسه بیرون می‌آیند مزاحم آن‌ها می‌شوند از قضا دو تا از آن دخترها در محله شهید محمد خلیل زندگی می‌کردند شهید محمد خلیلی گفت پسرعمو بیا باهم برویم حسابی درسی به این پسرها بدهیم باهم رفتیم جلوی مدرسه دیدیم آن موتورسوارها آمدند دو نفر بودند شهید محمد خلیل با آن‌ها درگیر شد باکله زد دماغ یکی از آن‌ها را شکست آن یکی هم فرار کرد بعد از دعوا آمدیم سمت خانه دیدیم آن موتورسوار که فرار کرده بود دنبال ما می‌آید تا خانه پسرعموی ما را شناسایی کند و یاد بگیرد او را هم گرفتیم حسابی او را هم زدیم رفت دیگر به پشتش نگاه نکرد فردا هم رفتیم جلوی مدرسه دیگر آن‌ها را ندیدیم شهید محمد خلیلی خیلی غیرتی بود شجاع بود و خاطره دوم اینکه یک روز در دهات یک مراسم ختم بود همه فامیل‌ها آمده بودند مادر شهید محمد خلیلی هم آمده بود و یک زن عموی دیگر هم دارم اسمش هاجر خانم بود آن‌هم آمده بود.

مادر من هم بود یعنی هر سه جاری در یک جا نشسته بودند و هر سه پسرشان در جبهه بودند برادر من در جبهه سرباز بود پسر هاجر خانم یدالله هم در جبهه سرباز بود. پسر زهرا زن عمویم که مادر شهید محمد خلیل بود پسرشان شهید محمد خلیلی باشد به عنوان بسیجی در جبهه‌ها بود از بسیج دانش‌آموزی از پایگاه بغداد تهران اعزام شده بود (آن موقع ناحیه یا منطقه‌های مقاومت را پایگاه مقاومت می‌گفتند) به جبهه هر سه این‌ها در جبهه بودند یعنی پسرهای هر سه جاری در جبهه بودند زن عمویم زهرا مادر شهید محمد خلیل خطاب به جاری‌هایش گفت پسرعموها هر سه تایی در جبهه هستند حدس بزنیم ببینیم پسر کدام‌مان در جبهه شهید می‌شود مادر من ناراحت شد گفت زهرا خانم این چه حرفی می‌زنید اما کانه به قلب زن عمویم زهرا خانم الهام شده بود که

پسر خودش شهید می‌شود. زن عمویم زن خیلی مؤمنه‌ای بود خانم جلسه‌ای بود پس از شهادت شهید محمد خلیلی افتخار می‌کرد که پسرش شهید شده است روحشان شاد و یادشان گرامی باد.

(فصل چہارم)

شہیدان یداللہ و محمدرضا و علی فرجی نوری

مختصر زندگینامه شهیدان و خوبان

یدالله و محمدرضا و علی فرجی نوری اسدالله فرجی نوری پدر شهیدان فرجی نوری‌ها فرزند ولی‌الله پسر نورالله از ذریه‌های حاج فرج‌الله نوری اهل روستای مشکین تپه از توابع شهرستان بوئین‌زهرا از استان قزوین هستند. ایشان در سال ۱۳۲۶ در روستای مشکین تپه به دنیا آمده است و در همان مشکین تپه وقتی بزرگ شد با دخترخاله‌شان بتول خانم ازدواج کرده و در همان روستا خداوند پسری به این‌ها عطا کرد که اسمش را گذاشتند یدالله که یکی از قهرمانان کتاب ما هست. اسدالله و خانواده با پسرشان یدالله در سال ۱۳۴۶ شمسی از روستای مشکین تپه کوچ کردند و رفتند در روستای سعیدآباد از روستاهای شهریار نزدیک تهران مابین شهریار و تهران ساکن شدند و در آنجا اسدالله مشغول به کار شد در آنجا خداوند سه دختر و دو پسر دیگر به نام‌های محمدرضا و علی به این خانواده عطا کرد و بعد از پیروزی انقلاب و وقوع جنگ هشت‌ساله دفاع مقدس یدالله و محمدرضا در جنگ شرکت می‌کنند و قهرمانانه می‌جنگند و به درجه شهادت نائل می‌شوند. شهید یدالله در عملیات خیبر در سال ۱۳۶۲ در طلائی به شهادت می‌رسد و پیکر غرقه‌به‌خونش را به سعیدآباد آورده، تشییع جنازه می‌کنند و در مزار شهدای گلزار امام‌زاده عبدالله سعیدآباد دفن می‌کنند و پس از او محمدرضا در جنگ شرکت می‌کند و در اعزام دوم عملیات بیت‌المقدس ۲ سال ۱۳۶۶ شرکت می‌کند و در این عملیات پس از شهادت مفقود الجسد می‌شود و در سال ۱۳۷۳ توسط یک چوپان عراقی جسد مطهرش پیدا شده و می‌آورند در کنار برادرش در مزار گلزار سعیدآباد در امام‌زاده عبد

الله سعیدآباد دفنش می‌کنند و پسرشان علی در زمان جنگ بچه کوچکی بود نتوانست در جنگ شرکت کند سال‌ها پس از جنگ در وزارت کار استخدام می‌شود و در یک مأموریت کاری در سال ۲۱ فروردین ۷۷ در جاده شیراز کازرون تصادف می‌کند و روحش به ملکوت اعلی می‌پیوندد و جسدش را آورده در کنار برادران شهیدش دفن می‌کنند خانواده علی فرجی نوری معتقد هستند که او هم شهید شده است (اگرچه در جبهه شهید نشده است اما به دلیل حساسیت کارش (احتمال در حراست وزارت کار بوده است) و سفر هم به خاطر مأموریت کاری بوده است و مرگ در راه مأموریت کاری ثواب شهید را دارد و یا نوعی شهید است بنام شهید خدمت و یا ممکن است منافقینی در صحنه تصادف نقش داشته باشند در هر صورت خلاصه خانواده شهیدان نوری فرجی معتقد هستند که علی هم در پیش خدا شهید است پس از مرگ علی مادرشان از غصه دق می‌کند و مریضی سختی می‌گیرد و در سال ۱۳۷۹ در سن ۴۶ سالگی به فرزندان شهیدش ملحق می‌شود اسدالله فرجی پدر شهیدان پس از شهادت فرزندان و از دست دادن همسر با وفایش تنها می‌ماند و با اصرار دختران و دامادهای خانواده باخانمی در سعیدآباد تجدید فراش می‌کند خداوند از او نیز دو دختر به پدر شهیدان فرجی نوری عطا می‌کند و پدر شهیدان فرجی نوری‌ها که خود نیز از ایثارگران بوده و سابقه جبهه زیادی همه داشته است پس از سال‌ها رنج و محنت در فروردین سال ۱۳۹۶ به لقاالله می‌پیوندد و در جوار فرزندان آرام می‌گیرد روح همه‌شان شاد و یادشان خصوصاً یاد شهیدانشان شاد و گرمی باد:

حاج فرج‌الله بزرگ خاندان فرجی‌ها

آقای مظفر فرجی دایی شهیدان فرجی‌ها می‌گوید بزرگ خاندان فرجی‌ها شخصی بود به نام حاج فرج‌الله که اهل شهر سگزآباد بودند از آنجا کوچ کردند آمدند به روستای مشکین تپه و بزرگ خاندان خلیلی‌ها و چالی‌ها هم شخصی به نام حاج خلیل پدر کربلایی ظهراب یا (سهراب) و داراب که از شهر چال یا شال کوچ کرده و آمده بودند به مشکین تپه از بزرگان شنیدم که این‌ها قبل از اینکه به مشکین تپه بیایند در مکه همدیگر را دیده بودند و آشنا شده بودند. نویسنده می‌گوید شخصی بود به نام مرحوم مشهدی علی رستمی نابینا و روشندل بود ولی خیلی تاریخچه روستا را می‌دانست و سینه‌اش پر از اطلاعات گذشتگان مشکین تپه بود او هم نقل می‌کرد که بزرگ خاندان و طایفه فرجی‌ها شخصی بود به نام حاج فرج‌الله و این حاج فرج‌الله پسران زیادی داشت نقل می‌کنند ده یا دوازده تا پسر داشت می‌گفتند سر سفره وقتی که سفره را پهن می‌کردند مثلاً به کاسه‌ها آب‌گوشت می‌ریختند احياناً اگر از کاسه‌ها زیاد می‌آمد حاج فرج‌الله می‌فهمید مثلاً چند تا بچه‌ها نیستند و سر سفره نیامده‌اند و غایب هستند خلاصه ذریه همان پسرها شدند طایفه فرجی‌ها و فرجی‌ها شدند ذریه حاج فرج‌الله لذا خیلی از فرجی‌هایی که امروزه در مشکین تپه ساکن هستند از ذریه‌های حاج فرج‌الله هستند.

(کنجینه خاطرات پدر سه شهید)

به نقل از پایگاه خبری تحلیلی فرهنگ ایثار و شهادت
در سایه fashews.ir/fa/news-detain خبرگزاری فاش نیوز در مصاحبه با
پدر شهیدان فرجی نوری می‌نویسید پدر سه شهید انقلاب اسلامی گفت فرزند دوم بعد
شهادت برادر بزرگش لباس او را به تن کرد و به جبهه اعزام شد و در همین لباس نیز به
شهادت رسیده اسدالله فرجی نوری پدر سه شهید دفاع مقدس سخنان خود را این‌گونه
آغاز کرد با شروع جنگ تحمیلی در سال ۱۳۵۹ برای حضور در جبهه اعلام آمادگی
کردم و پس از مدت کوتاهی اعزام شدم چون سه فرزند پسر داشتم می‌توانستم بیشتر در
منطقه بمانم ولی پس از مدتی فرزند بزرگم یدالله که ۱۷ سال داشته به جبهه اعزام شد
و من از منطقه بازگشتم وی در ادامه بابیان اینکه نخستین فرزندم یدالله بافرمان امام
خمینی (ره) که فرمودند جبهه‌ها نباید خالی باشد در جبهه حضور یافت. گفت او با ۱۴
ماه حضور خود در عملیات خیبر در سال ۱۳۶۲ به شهادت رسید. شهادت او و
وصیت‌نامه‌اش سرآغاز راهی نو در زندگی ما بود چراکه او به برادرانش تأکید کرده بود
برادران سلاح مرا زمین نگذارید و چه زیبا دیگر برادرانش محمدرضا و علی به وصیت او
جامه عمل پوشیدند فرزندم علی به وصیت‌نامه برادرش پاسخ داد پدر شهیدان بابیان
اینکه فرزند دومش محمدرضا ۱۴ ساله بود که به جبهه اعزام شد افزود او پس از ثبت‌نام
در بسیج محله سعیدآباد برای اعزام زود هنگام شناسنامه را دست‌کاری کرد تا بتواند

به وصیت برادرش جامه عمل بپوشاند و با اصرار فراوان موفق به گرفتن رضایت‌نامه
شد. وی ادامه داد محمدرضا برای رفتن به جبهه لباس‌های یدالله را از مادرش گرفت. او
می‌خواست بالباس برادر شهیدش به جبهه برود این پدر شهید بیان داشت لباس‌های

یدالله برای محمدرضا بزرگ بود به خاطر همین آن‌ها را کوتاه کرد و با همین لباس‌ها به دیدار برادر شهیدش رفت ۴ ماه بیشتر طول نکشید که محمدرضا هم در منطقه ماهوت (ماووت) در عملیات بیت‌المقدس ۲ به شهادت رسید و پیکرش را پس از هفت سال به خانه آوردند وی شهادت فرزند سومش را این‌گونه بیان کرد علی چون سنش برای حضور در جبهه کم بود در وزارت کار مشغول به کار شد که در حین مأموریت کاریش تصادف کرد و به شهادت رسید. فرزندنام گوی سبقت را از من ربودند. فرجی نوری از خاطرات خود از دوران دفاع مقدس اظهار داشت چقدر لذت‌بخش بود وقتی برای ثبت‌نام به مراکز بسیج می‌رفتم و فرزندان خود را می‌دیدم که زودتر از من برای ثبت‌نام مراجعه کردند و تنها نیازمند رضایت‌نامه من بودند دست‌آخر همه‌شان با اصرار و گریه‌های فراوان رضایت‌نامه‌شان را گرفتند و مایه افتخار و خوشحالی است که گوی سبقت را از من ربودند. این پدر شهید خاطرنشان کرد ما با نگاه به این رشادت و ازجان‌گذشتگی‌ها در راه وطن و انقلاب اسلامی قدر نظام ولایی و سرمایه‌گذاری‌های عظیم مادی و معنوی را بدانیم: (منبع فارسی نیوز)

(دست‌نوشته ارسالی خانم مهری فرجی نوری خواهر شهیدان فرجی نوری)

(زندگی‌نامه شهید یدالله فرجی نوری)

شهید یدالله فرجی از همان کودکی بسیار ساکت و مظلوم بود. هیچ موقع کاری نمی‌کرد که پدر و مادر اذیت شوند. سرشار از غیرت بود کمی که بزرگ‌تر شد می‌دید که پدر خیلی برای معاش خانواده زحمت می‌کشد غیرتش قبول نمی‌کرد به پدر و مادر گفت من می‌خواهم کمک خانواده باشم و باری از دوش پدرم بردارم مدتی با دایی خود مشغول کار شد ماه رمضان روزه می‌گرفت و در آن تابستان گرم با دهان روزه کار می‌کرد

و خیلی خوشحال بود از این که کمک خرج پدر شده. شهید یدالله در درس خواندن هم موفق بود و خوب درس می خواند ولی با شروع جنگ تحصیلی درس را رها کرد و برای رفتن به جبهه آماده جنگ شد. این شهید بزرگوار بسیار چشم پاک بود طوری که وقتی اقوام به خانه ما می آمدند اگر دختری هم داشتند آن شهید در خانه نمی ماند به بسیج می رفت و وقت شام و نهار می آمد به قدری سرش را پائین می انداخت که بعد از رفتن فامیل ها سردرد می گرفت و می گفت ماما جان سرم درد می کنه مادر در جوابش می گفت پسرم این قدر خودت و اذیت نکن آن ها کوچک هستند اگر یک نگاهی هم کردی زیاد سخت نگیر آن شهید بزرگوار می گفت ما در جان چشمانم باید عادت کنند که چه موقع نگاه نکنند و چه موقع نگاه نکنند. با پدر و مادر مثل یک دوست باوفا بود و همیشه دوست داشت کمک حال خانواده باشد و مشکلی از مشکلات آن ها را حل کند بسیار دانا بود و وضع خانواده را درک می کرد و هیچ موقع چیزی طلب نمی کرد که در توان خانواده نباشد و همیشه قانع بود با شروع انقلاب اسلامی پدر و خانواده همیشه در تظاهرات ها و مناسبت ها شرکت می کردند خیلی فعال بود. پدر به همراه دایی خانواده به تظاهرات می رفتند و گاهی اوقات هم مادر را به همراه خود می بردند. این شهید خیلی اصرار می کرد که من هم در تظاهرات شرکت کنم ولی پدر گفت تو خیلی کوچک هستی حتی وقتی که ساواک حمله می کنند نمی توانی فرار کنی و یدالله ناراحت می شد و می گفت من هم مثل همه فرار می کنم ولی پدر قبول نمی کرد و همیشه بغض جنگ کردن در راه خدا را در دل داشت و دوست داشت برای اسلام خدمت کند. مادر همیشه در خانه می گفت حسین جان کاش زمان کربلا بودم و با پسرانم تو را یاری می کردم و در راه تو به شهادت می رسیدیم و به کمر یدالله می زد و می گفت از این پسرها فدات می کردم فدای علی اکبر. مادر این حرف ها را می زد و نمی دانست که خدای بزرگ با چه

به‌های سنگینی پسران این مادر فداکار را می‌خرد و خون پاک آن‌ها را قبول می‌کند. با شروع جنگ تحمیلی ایران و عراق شهید یدالله فرجی ۱۵ ساله شد. پدر شهید به جبهه اعزام شد و یدالله اصرار زیاد داشت برای رفتن به جبهه پدر به او می‌گفت پسر من به جبهه می‌روم شما مواظب خانواده باش و کمک‌حال آن‌ها. چند باری پدر به جبهه اعزام شد تا یدالله کمی بزرگ‌تر شد و گفت که پدر من می‌خواهم بروم و پدر قبول کرد و او برای اولین بار به جبهه اعزام شد خیلی خوشحال بود چون به آرزوی خود رسیده بود و سه ماه ماند و آمد و دوباره اعزام شد تا اینکه چهار مرتبه به جبهه اعزام شد او خیلی سفارش حجاب به خواهرانش داشت و می‌گفت عزیزان من شما با حفظ حجابتان مشقت محکمی به دشمنان اسلام می‌زنید و همیشه با رعایت حجاب و حیا از خون شهیدان پاسداری کنید. برای آخرین بار که به جبهه می‌رفت پدر نبود به سرکارش رفته بود و شب قبل با پدر خداحافظی کرده بود یدالله خواهرها و برادرهای خود را بوسید و رفت توی کوچه و دست‌هایش را بلند کرد و خداحافظی کرد و این کار را سه بار تکرار کرد و بار آخر ساکش را روی زمین گذاشت و دودستش را بلند کرد و گفت حلالم کنید. این جدایی برای همه خانواده سخت بود دل کندن از یدالله خیلی دشوار بود چون غیر از خوبی و مهربانی از آن شهید چیز دیگری ندیده بودیم و یدالله رفت و مادر در را بست و گفت یا زهرا (س) من یدالله را به شما دادم اما جنازه او را می‌خواهم. عملیات خیبر شروع شد و دل ما در هر لحظه آماده‌تر می‌شد که در روز ۶۲/۱۲/۱۱ یدالله به شهادت رسید.

ترکش به دستش و ترکش‌های زیادی به شکمش خورده بود ولی چون هنوز جان در بدن داشت او را در آمبولانس گذاشته و به عقب می‌فرستند ولی در راه به شهادت می‌رسد و او را به معراج شهدا منتقل می‌کنند خدا می‌خواست که دعای مادر را به اجابت برساند آن شهید را ۶۲/۱۲/۱۳ به خانواده تحویل داد و در همان روز با مردم

خوب شهرک سعیدآباد به خاک سپرده شد وقتی که جنازه آن شهید را از تابوت درآورده بودند متوجه شده بودند با خونی که از کمر شهید آمده نام زیبای الله ترسیم بسته بود یعنی خون شهید خون الله است؛ یعنی ثارالله. این مسئله ما را خیلی آرام کرده بود و پدر به این هدیه خدا افتخار می کردند و همیشه می گفتند خداداده خدا هم گرفته. راضی ایم به رضای خدا قبل رفتن برای خانواده لباس گرفته بود حتی برای دختر کوچک خانواده خواهر عزیزم که ۲ ماهه بود لباس گرفته بود ولی ۱۳ اسفند آن یار سفرکرده شهید شد. و خانواده لباس های نو خود را عید نپوشیدند چون مراسم سوگواری آن شهید بود و آن لباس ها برای یادگاری از آن شهید بزرگوار برای خانواده ماند. روحش شاد

(دست‌نوشته ارسالی خانم مهری فرجی نوری خواهر شهیدان فرجی نوری)**(خصوصیات اخلاقی شهید محمدرضا فرجی نوری)**

شهید محمدرضا فرجی در ماه مبارک رمضان درحالی‌که ما در بزرگوارش روزه بودند به دنیا آمد. محمدرضا از همان دوران کودکی دلسوز و مهربان بود. با سن کمی که داشت کارهای بزرگ انجام می‌داد به خاطر همین پدر مادر طاقت نیاوردند او را به دکتر بردند؛ و گفت محمدرضا بااینکه سنش کم است کارهای بزرگ انجام می‌دهد علتش چیست؟ و دکتر گفت نگران نباشید محمدرضا روح بزرگی دارد که در قالبش جا نمی‌گیرد و روح او از جسم او بزرگ‌تر است. در سن ۱۰ الی ۱۱ سالگی بیماری سخت گرفت و تب شدیدی داشت و پدر و مادر به دکترهای زیادی مراجعه می‌کردند برای بهبودی ولی کمترین اثر را می‌دیدند. بیماری تب مالت گرفته بود و خیلی طول کشید تا خوب شود خانواده خیلی متأثر شده بودند و دعا می‌کردند تا هر چه زودتر خوب شود و بعد چند ماه پرستاری و مریضی محمدرضا خیلی خسته شده بود یک روز در حیاط نشسته بود و باخدا صحبت می‌کرد و از داداش شهیدش کمک می‌خواست که ناگهان متوجه شد که صدای برادر شهیدش می‌آید نگاه کرد به آسمان متوجه شد شهید یدالله سوار اسبی شده و به پائین آمد و گفت داداش جان غصه نخور خوب می‌شوی و محمدرضا فقط نگاه کرد و برادر عزیزش را با نگاهش همراهی کرد و در همان وقت دیگر چیزی ندید و فریاد زد مامان بیا مادر به اتفاق خانواده به حیاط رفته و محمدرضا با گریه ماجرا را تعریف کرد و پدر و مادر خیلی خوشحال شدند و گفتند رضا جان تو دیگر خوب می‌شوی و از آن تاریخ به بعد حال محمدرضا رو به بهتر می‌شود و بعد از مدتی خوب شد بعد از شهادت برادرش یدالله به فکر بسیج رفتن افتاد وقتی که وصیت‌نامه برادرش را خواند که فرموده بود رضا جان نگذار اسلحه من زمین بیفتد و راه مرا ادامه بده. آن

شهید بزرگوار با سن کمش به بسیج رفت ثبت نام کرد. راه و رسم جنگ را یاد گرفت و به برادرهای بسیجی هم تعلیم اسلحه می داد و خیلی سخت می گرفت و می گفت همه ما باید تعلیم اسلحه را یاد بگیریم تا از کشورمان دفاع کنیم همه ما باید بسیجی باشیم او برادر کوچک خود هم به بسیج می برد و در بیابان ها به آن ها تعلیم می داد یک روز برادر کوچکش گفت چرا این قدر به من سخت می گیری خسته شدم آن شهید فرمود اگر به شما سخت نگیرم میگویند به برادرش سخت نمی گیرد و ما را اذیت می کند من به تو سخت می گیرم تا به آن ها بفهمانم در جنگ کردن برادر و غیر برادر هیچ فرقی نمی کنند و همه باهم برادریم شهید محمدرضا فرجی وقتی که در بسیج شرکت می کرد موقع تعطیل شدن دخترها از مدرسه با یک موتور جلوی درب مدرسه دخترانه می ایستاد تا مواظب خواهرها باشد تا هیچ پسری به خود اجازه ندهد که حرفی به دخترها بزند و این عمل شهید بعضی از پسرها که منفی بودند اذیت می کرد و با خود می گفتند دوباره رضا آمد وقتی که شهید شده بود. آن پسرها گفتند راحت شدید از دستش دیگه کاری به ما نداره. آن شهید خیلی غیرتی بود و دلش مثل آب، پاک بود وقتی که لباسی نو می خرید آن را خاکی می کرد مخصوصاً وقتی کفش می خرید خاکی می کرد و می گفت شاید کسی پول نداشته باشد و نگاهشان به کفش نو باشد. پیراهن که می گرفت فوراً یقه آن را قیچی می کرد و یقه آخوندی می دوخت و بعد می پوشید محمدرضا دل نازک و پاکی داشت ولی با این دل نازک واقعاً مرد بود و قوی از هیچ چیز هراسی نداشت جز ترس از خدا محمدرضا اخلاق خاصی داشت یعنی طاقت حرفا را نداشت و زود عصبانی می شد کم کم این شهید به فکر جبهه رفتن افتاد و به پدر و مادرش گفت که من می خواهم به جبهه بروم و جای داداش شهیدم را پرکنم با توجه به اینکه سن کمی داشت ولی زیاد اصرار می کرد. پدر و مادرش می گفتند رضا جان شما سن کمی داری بگذار کمی بزرگ تر شوی

خودمان تو را می‌فرستیم رضا ناراحت می‌شود و می‌گفت یعنی من بچه‌ام نه اینطور نیست سن من کم نیست و می‌توانم در جبهه خدمت کنم باید شما رضایت بدهید و رفت برای ثبت‌نام به جبهه حق علیه باطل ولی با مخالفت آنان روبه‌رو شد و گفتند سن شما کم است و ما شمارا نمی‌بریم و به خانه برگشت و ناراحت و افسرده شده بود یک روز رو به خواهرش کرد و گفت آبجی بیا باهم شناسنامه‌ام را بزرگ‌تر کنیم و ۲ سال شناسنامه را بزرگ‌تر کردند و به شهریار مراجعه کرد و ثبت‌نام کرد برای رفتن به جبهه به خانه آمد خیلی خوشحال بود و می‌گفت: دیدی من هم به جبهه می‌روم و سنگر برادرم را خالی نمی‌گذارم و درراه خدا جهاد می‌کنم تا به آرزوی خودم که شهادت است برسم. سال ۱۳۶۴ بود که برای اولین بار به جبهه اعزام شد و بعد از سه ماه برای مرخصی به خانه آمد. چند وقتی در خانه بود ولی دوباره هوای جنگ و جبهه به سرش زد آرام و قرار نداشت به مادر گفت مادر جان من دوباره می‌خواهم به جبهه بروم در آن موقع پدر خانواده هم در جبهه بود. مادر گفت بگذار پدرت بیاید بعد تو برو ولی محمدرضا گفت نه پدر کار خودش را دارد من هم کار خودم را مادر جان راضی باش و شکر کن که پسر خودت را برای جهاد در راه خدا آماده می‌کنی. مادر گفت من به شما افتخار می‌کنم و از خدا ممنونم که پسرهایی مثل شما به من داده. من شمارا فدای بچه‌های امام حسین (ع) می‌کنم و بر این فدایی افتخار می‌کنم. خلاصه محمدرضا خود را برای رفتن آماده کرده و از خانواده خداحافظی کرد و به شهریار رفت تا با رزمنده‌ها باهم اعزام شوند قبل از رفتن رو به خواهرش کرد و گفت آبجی جان من این دفعه شکلات پیچ می‌شوم و آفقی می‌آیم و رفت؛ و مادر و خواهرش برای بدرقه به شهریار رفتند. مادر وقتی ناراحت به خانه‌برمی‌گردد رو به خواهران محمدرضا کرده و می‌گوید بچه‌ها محمدرضا مفقودالثر می‌شود و گریه می‌کند خواهران شهید می‌گویند چرا این حرف را می‌زنی مادر چرا ناراحتی مادر مگر اولین بار است که رضا به جبهه رفته شما

خودت او را آماده کردی مادر گفت بله من الان هم راضی‌ام و به او افتخار می‌کنم ولی مهر مادری است دیگر چون من هرچی اتوبوس‌ها را گشتم محمدرضا را پیدا نکردم. خدا می‌خواهد مرا آماده گم‌شدن محمدرضا کند. من باید خودم را آماده کنم چون مطمئنم محمدرضا گم می‌شود و این یک هشدار بود و من پناه می‌برم به خدای بزرگ و از او می‌خواهم که کمکم کند محمدرضا با ۱۵ نفر از بچه‌های سعیدآباد به جبهه اعزام‌شده بود در جبهه از آن‌ها خواسته بودند که در تدارکات جبهه خدمت کنند و آن‌ها قبول کرده بودند ولی محمدرضا قبول نکرده بود و گفته بود که من جوانم و می‌خواهم و می‌توانم اسلحه دستم بگیرم تدارکات برای افراد پیر و افتاده‌حال است نه برای ما جوان‌ها ما باید به خط مقدم اعزام شویم هر چه دوستان اصرار کرده بودند محمدرضا قبول نکرده بود. با یک گردان دیگر به خط مقدم اعزام‌شده بود و در آنجا آرپی‌جی زن شده بود و به آرزویش رسید بود و بعد از چند ماه یکی از دوستانش به مرخصی آمد خانواده به دیدار آن رزمنده رفتند و از حال رضا جويا شدند او گفت محمدرضا حالش خوب است و به خط مقدم اعزام‌شده است و در آنجا آرپی‌جی زن است، خانواده خیلی دلشان برای محمدرضا تنگ‌شده بود از دوستانش پرسیده بودند که او به مرخصی نمی‌آید تا او را ببینیم؟ گفت چرا محمدرضا گفته که یک‌بار باید بروم و خانواده‌ام را ببینم دلم خیلی تنگ‌شده و دوباره برگردم گفته بود مخصوصاً برای خواهر کوچکم دل‌تنگم. ولی محمدرضا نیامد و در جبهه ماند و عملیات بیت‌المقدس ۲ شروع شد و آن‌ها در کوه‌های ماووت عراق مقابله و جهاد می‌کردند. عملیات تمام شد و بعضی از بچه‌ها به مرخصی آمدند خانواده شهید خیلی انتظار دیدن محمدرضا را می‌کشیدند و خیلی دلشان برای محمدرضا تنگ‌شده بود و آرزوی دیدن او را داشتند ولی او دیگر نیامد و تمام دوستانش که از سعیدآباد اعزام‌شده بودند به خانه برگشتند ولی محمدرضا برنگشت وقتی که

خانواده محمدرضا شنیدند که دوستانش از جبهه آمده‌اند به خانه آن‌ها رفته و از حال آن‌ها پرسیدند ولی آن‌ها از او خبری نداشتند و همه ناراحت بودند پدر محمدرضا برای پیدا کردن محمدرضا به جبهه رفت ولی از او خبری نبود و برگشت و مادر رو به بچه‌ها و خانواده کرد و گفت دیدید که آن روز من محمدرضا را در شهریار گم کردم و گفتم که او مفقود می‌شود و حالا او گم‌شده است. پدر محمدرضا خیلی تلاش کرد تا در جبهه خبری از او بگیرد ولی انگار دست سرنوشت طور دیگری رقم‌زده بود و خداوند محمدرضا را انتخاب کرده بود برای پر کشیدن به‌سوی خودش. بله این انتظار و بی‌خبری ۷ سال سال‌های چشم‌انتظاری طولانی را تحمل کرده بودند ولی لحظه‌ای توکلشان را به خدا ترک نکردند؛ و مادر شهید همیشه می‌گفت اگر مصلحت خدا در این هست ما هم توکل به خدا می‌کنیم و راضی هستیم به رضای خودش ولی دلشان خیلی برای محمدرضا تنگ‌شده بود. این روزها را به‌سختی پشت سرهم گذاشته ولی هیچ‌وقت امیدشان را از دست ندادند. چون پدر و مادر همیشه می‌گفتند شاید محمدرضا اسیرشده باشد و بازگردد. بعد از مدتی تمامی اُسری را مبادله کردند و امید خانواده قطعه شده بود. می‌گفتند اگر زنده بود تا حالا آمده بود و در همین حال مدتی را چشم‌انتظار بودند که خبر آمد پیکر محمدرضا را پیدا کرده‌اند و پلاک هم دارد. خانواده از این چشم‌انتظاری درآمدند. همراه با تعدادی از شهدا در کوه‌های عراق آرمیده بودند و این انتظار ۷ سال طول کشید. بعد از پیدا کردن پیکر محمدرضا ۲ روز طول کشید تا تحویل خانواده دادند تا خانواده این شهید بزرگوار را ببینند ولی دیگر چشم نداشت دیگر پا و دست نداشت و آن قد بلند رضا در یک چفیه کوچک جمع شده بود. یک جمجمه و چند استخوان آن عزیز را تشییع کردند و به امامزاده عبدالله سعیدآباد بردند و بافتخار کنار برادر شهیدش به خاک سپردند بله شهید محمدرضا هم به‌سوی الله شتافت و پیش برادر عزیزش یدالله رفت و به آرزویش رسید بعد از چند ماه یکی از دوستان محمدرضا پیدا شد و مادر و پدر

به دیدار او رفته تا درباره رضا از او سؤال کنند آن رزمنده برای پدر و مادر تعریف کرده بود و گفته بود ما از یک گردان که به جلو پیشروی کرده بودیم فقط ۱۶ نفر مانده بودیم که محمدرضا جزو آن ۱۶ نفر بود و در کوه‌های ماووت عراق بعد از یک نبرد سنگین و خیلی سخت بدون هیچ مهماتی مانده بودیم و هیچ مهماتی نداشتیم و محاصره شده بودیم و ۹ ساعت پیاده‌روی کرده بودیم تا به آنجا رسیده بودیم و در برف‌های سنگین کوه ماووت چند ساعت جنگیده بودیم. بیشتر دوستانمان شهید شدند ۲ نفر مجروح در میان ما ۱۶ نفر بود و من به محمدرضا گفتم رفتا جان بیا فرار کنیم به عقب برگردیم من راه را بلد هستم بیا خودمان را نجات دهیم ولی محمدرضا درنگی کرد و گفت اکبر جان این فکر را نکن دو نفر از ما مجروح هستند نمی‌توانند به عقب بیایند. نه من نمی‌آیم اینجا آسمان یک رنگ دیگری دارد تو هم نرو پشیمان می‌شوی من در کنار آن مجروح می‌مانم و هر چه دشمن بر سر آنان آورد من هم پشتیبان هستم و آن‌ها را تنها نمی‌گذارم آن رزمنده با احساس با شرم آن واقعه را تعریف می‌کرد گریه می‌کرد و می‌گفت رضا گفت که تو هم بمان نرو پشیمان می‌شوی راست می‌گفت من خیلی پشیمانم و می‌گفت من خیلی به رضا اصرار کردم ولی او راضی نشد و من از محمدرضا خداحافظی کردم و آمدم به عقب ۲ روز در راه بودم ولی بالاخره بچه‌ها را پیدا کردم ولی خیلی پشیمان بودم من لیاقت شهادت را نداشتم و آن‌ها لیاقت داشتند و خدا قبول کرد و آن‌ها به آرزوی دیرینه خود رسیدند وقتی آن رزمنده ماجرا را تعریف می‌کرد مادر محمدرضا گفت رضا سالم بود او گفته بود بله ولی در آن حمله صدام گفته بود هر که را اسیر گرفته‌اید آن را تیر بزنند و به عقب نیاورید چون راه خیلی دور بود و کوه‌های بلند و پر از برف مانع اسیر گرفتن شده بود و همه را تیر می‌زدند و شهید می‌کردند. محمدرضا آن قدر دلسوز و مهربان بود که یک سال تمام پول‌ها و عیدی‌های خود را جمع کرد و

برای خواهر کوچکش که ۳ ساله بود یک چرخ خرید، او گفت من پول لازم ندارم. خواهرم چرخ داشته باشد بهتره یکبار که می‌خواست به جبهه اعزام شود مقداری پول داشت و چون برادر کوچکش خیلی انار دوست داشت رفت و باعجله چند کیلو انار خرید و گفت تا من نرفتم مقداری از آن را بخور من ببینم تا خیالم راحت شود آن شهید خیلی دلسوز بود. خیلی به فکر خانواده‌اش. بود و همیشه یک پشت محکمی برای خانواده بود او سعی می‌کرد در موقع سختی پشت خانواده باشد بله محمدرضا رفت با آن قلب دلسوزش و از اسلام دفاع کرد و جان عزیزش را فدای ایران اسلامی و درخت تناور اسلام کرد و با دادن جان خود اسم عزیزش را در اسامی شهدای اسلام و قرآن ثبت کرد.

(وصیت نامه نامه برادر شهید یادالله فرجی)

بسم رب الشهداء والصدیقین)

ان الله اشترى من المؤمنين أنفسهم وأموالهم بأن لهم الجنة. بارخدایا معبودا بنده‌ای بدبخت و گناهکار و ضعیف و مسکین آمده است تا در نامه‌ای که وصیتش می‌خوانند چند کلامی را بنویسد اما خدایا این حقیر چگونه می‌تواند کلامی بنویسد وقتی کسی داند که درونش کثیف‌ترین مکان‌ها است و چگونه از تو حیا کند و وصیت به دیگران بکند تا به او عمل کنند تا وقتی قرآن و حدیث و وجود شریف امام زمان (عج) و نایب برحقش در میان مسلمین است این حقیر چگونه چیزی بگوید خدایا چگونه شکر این‌همه نعمات تو را بجای آورم چگونه شکر زیستن در زمان انقلاب و در خط انقلاب بودن را بجای آورم خدایا بندگان را ببخش و در آن میان‌بر من هم رحم کن ولی عزیزان برحسب لزوم بااحساس خجالت تمام از خدا و از همگی شما چند کلامی عرض می‌شود امیدوارم که در دل‌ها اثر کند. این را بدانید که من با آگاهی کامل در این راه قدم برداشتم و با اعتماد کامل به وحدانیت خدا و نبوت رسولش و امام صاحب عصر حضرت مهدی (عج) و ولایت امری امام امت خمینی کبیر پی بردم من به خاطر وظیفه شرع ام و پاسخ به ندای حسین زمان پا به جبهه گذاشته‌ام و تا دم مرگ هم خواهم ماند امیدوارم که با مرگ خود خدمتی هرچند کوچک و ناچیز که هست برای اسلام و انقلاب خدمتی باشد. امت حزب‌الله شمارا به جان امام زمان قسمت می‌دهم برای من حقیر دعا کنید و اگر مردم و در درگاه باعظمت خداوندی شهید فی سبیل الله به حساب آمدم که این تنها آرزوی من می‌باشد شما دست‌هایتان را به‌سوی خدا بلند کنید و از او بخواهید که این جان ناقابل مرا پذیرا باشد و مرا به‌صف شهدای اسلام پیوندد و از خودم مهم‌تر این‌که یادتان نرود برای امام مان و نائب برحقش ابرمرد زمان خمینی کبیر هم دعا کنید

و پیرو اوباشید. وای بر کسی که نسبت به او دشمنی داشته باشد و یا برخلاف صحبت‌های او که همه از قرآن و حدیث ائمه و کلام خداست عمل کند وای بر این‌ها که در محشر باید در مقابل خداوند و تمامی شهدا جواب‌گو باشند. چنانکه خداوند متعال در قرآن فرموده است (یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول واولی الامر منکم) ای کسانی که ایمان آورده‌اید. پیروی کنید خدا و رسولش را و ولیان امر که از بین خودتان هستند که امام عزیز جزو ولیان امر می‌باشد و هرکسی از امام پیروی نکند در حقیقت از فرمان خدا پیروی نکرده و از گفته او سرکشی کرده و خداوند چنین بنده‌ای را نخواهد بخشید. شمارا به خدا سعی کنید که جزو پیروان ولی امر باشید که انشاء الله سعادت‌مند شوید آیا این را می‌دانید که گل برای اینکه گُل باشد باید نور ببینید پس انسان هم برای اینکه انسان باشد احتیاج به نور ایمان دارد سپس حالا که چنین است به خودتان بیایید و دل‌هایتان را از نور ایمان و تقوی لبریز کنید و در تمام کارها خدا را در نظر بگیرید و فقط به خاطر او کار انجام دهید چون کار برای خدای خیلی شیرین است و اما شما ای پدر و مادر عزیزم باید همچنان هوشیار و صبور باشید وقتی خبر شهادت‌م را برای شما آوردند افتخار کنید و هیچ ناراحتی از خودتان نشان ندهید چون من امانتی از طرف خدا پیش شما بودم و شما خواه‌ناخواه می‌بایست این امانت را تحویل صاحبش می‌دادید ولی چه‌بهرتر که این‌چنین تحویل دهید و پیش او روسفید باشید. ای پدر و مادر گرامی که عمری برای من زحمت کشیدید و مرا بزرگ کردید و شب‌ها بی‌خوابی کشیدید به هر امیدی. از اینکه زحمات شمارا نتوانستم جبران کنم مرا عفو کنید و از شما حلالیت می‌طلبم و اگر در زندگیم برای شما بی‌حاصل بودم امیدوارم که انشاء الله مرگم برای شما آزادی راه کربلا را به ارمغان بیاورد و از شما می‌خواهم کاری نکنید که موجب نارضایتی خدا شود و به‌عنوان اینکه خانواده شهید هستید انتظار بیجا از دولت داشته باشید زیرا الحمدالله. شما نیازی ندارید و اگر نیاز هم داشتید چیزی که در راه خداداده شد دیگر

عوض ندارد. خواهران گرامیم شما باید درس صبر و استقامت را از حضرت زینب علیها سلام بگیرید و در فقدان من کاری نکنید که دشمنان اسلام شاد شوند و نیز از شما هم التماس حلالیت دارم و امیدوارم که مرا عفو کنید. برادرانم تقوی را فراموش نکنید اگر با تقوی باشید و اخلاص در اعمال در درون شما پرورش یابد چه در این دنیا و چه در آن دنیا پیروزید و از شما جدا می‌خواهم برایم طلب آمرزش نمایید و مرا حلال کنید. در ضمن از کلیه دوستان و آشنایان و فامیل‌ها التماس حلالیت دارم و امیدوارم که این بنده حقیر را ببخشند. در ضمناً مرا بالباس رزم پهلوی مزار شهید علی چهار دوری به خاک بسپارید باشد که خداوند متعال به خاطر ارزش و مقام این شهید از سر تقصیرات این بنده حقیر بگذرد. امین یارب العالمین،

۱۳۶۲/۱۱/۲۲

حاضر در راه دین از تن جدا گردد سرم
 من بمیرم باک نیست اما بماند رهبرم
 در انتها دارم به تو پیغام پر ز دردم
 مادر بکن بهرم دعا تا من شهید گردم

(وصیت‌نامه شهید رضا فرجی)

بسم رب الشهداء والصدیقین

قال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم:

حرم علی عینین أن ننالهما النار عین بکث من خشیة الله وعین باتت تحرس الاسلام و اهله من الکفر. بر دو چشم آتش حرام است چشمی که از ترس خدا گریسته و چشمی که بیدار مانده و مسلمان را در مقابل کافران نگهبانی کرده است. خدایا میدانی که چه می‌کشیم پنداری که چون شمع ذوب می‌شویم ما از مردن نمی‌هراسیم اما می‌ترسیم بعد از ما ایمان را سر ببرند و اگر سوزیم هم که روشنایی می‌رود و جای خود را دوباره به شب می‌سپارد پس چه باید کرد؟ از یک‌سو باید بدانیم تا شهید آینده شویم تا فردا بماند و هم باید بدانیم تا فردا شهید نشود عجب دردی چه می‌شد امروز تا دوباره شهید می‌شدیم و فردا زنده می‌شدیم تا دوباره شهید شویم آری همه یاران سوی مرگ رفتند درحالی‌که نگران فردا بودند به نام خداوند هستی و نام تسکین بخشی قلب‌های شکسته و به نام خدایی که ما را آفریده این حقیر وصیت‌نامه خویش را شروع می‌کنم خدایا چگونه این بنده روسیاه این بنده گنه‌کار می‌خواهد وصیت‌نامه بنویسد درحالی‌که درون قلبش پر از گناه و معصیت است خدایا من وقتی به گذشته‌هایم که فکر می‌کنم ترس و هراسی هولناک بر من غلبه می‌کند چون که انسانی بودم که در دریای گناه و معصیت غرق بودم ولی اکنون که احساس می‌کنم چنین لیاقت و شایستگی بزرگی که حتی تصورش را هم نمی‌توانم بکنم نصیب این حقیر شده زود به گذشت و مهربانی خداوند پی می‌برم که من این‌همه گناه و معصیت انجام داده‌ام ولی خداوند آن‌قدر باگذشت و مهربان است که آن‌ها را نادیده می‌گیرد خدایا من واقعاً تو را سپاس می‌گویم که بهترین لیاقت را نصیب این حقیر کردی. ای مردم شهیدپرور مسلمان که الان در

حال خواندن این وصیت‌نامه هستید شما را قسم می‌دهم به آبروی حضرت فاطمه علیها السلام هر بدی از حقیر دیده‌اید حلال کنید و برای این بنده روسیاه دعا کنید ای مردم شهیدپرور شما را به خدا همان‌طوری که تاکنون امام عزیزمان را یاری می‌کردید مبادا دست‌بردارید و با توجه به این آیه شریفه که می‌فرماید:

(یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله واطیعوا الرسول و اولی الامر منکم) ای کسانی که ایمان آورده اید خدا را اطاعت کنید و رسول خدا و ولی امرتان را اطاعت کنید شما هم از امام خمینی عزیزمان که فرمانش همان فرمان خداست اطاعت کنید تا رستگار شوید. حالا چندکلمه‌ای هم با پدر و مادر عزیز و مهربانم می‌خواهم صحبت کنم شمایی که شب و روز برای این حقیر گناهکار زحمت کشیدید تا مرا بزرگ کنید از شما بی‌نهایت تشکر می‌کنم که از همان کودکی به من درس خدانشناسی را دادید و مرا خوب تربیت کردید. پدر و مادر خوبم از این‌که مرا در راه خدا و عشق به سرور آزادگان اباعبدالله شهید شدم همان‌طور که در شهادت برادرم یدالله صبور بودید در شهادت من هم گریه و زاری نکنید چون منافقان کوردل سوءاستفاده می‌کنند و خوشحال می‌شوند و همیشه سعی کنید در مقابل دشمنان صبورتر باشید و به آن‌ها بفهمانید که حتی اگر دومین فرزندمان هم شهید شود ما پشیمان نمی‌شویم و افتخار می‌کنیم که خداوند کریم چنین لیاقت را نصیب خانواده ما کرده حالا ای خواهرای مهربان و دلسوزم شما هم سعی کنید در نبودن من صبور باشید و هیچ اندوهی در خود راه ندهید و افتخار کنید که دومین برادرتان به‌سوی معشوق خویش شتافت و زینب وار زندگی کنید و حال ای برادر دل‌شکسته و عزیزم حالا تو تنها شدی امیدوارم که ناراحت نشوی که داداش تو در راه خدا شهید شده داداش جان تو هم اسلحه ما را بردار و راه مرا ادامه بده چون من راه داداش یدالله را ادامه دادم

و در آخر از خویشان و دوستان طلب حلالیت می‌کنم و می‌خواهم که در خط اسلام و انقلاب حرکت کنید که این‌ها در کل یک خط و یک حرکت می‌باشند خدا نکند که شما خلاف خط اسلام حرکت

کنید که به خدا قسم شمارا نخواهم بخشید والسلام. مادر دل‌سوخته‌ام دوست دارم همین‌طور پدر مهربانم و خواهران عزیزم و برادر خوبم.

کتاب عشق را از سر بگیریم

چو کام خویش از دلبر بگیریم

بیا تا ساغرمی از شهادت

ز دست ساقی کوثر بگیریم

(نوشته سنگ‌قبر شهید یدالله فرجی نوری)

بسم‌الله الرحمن الرحيم

یدالله فرجی فرزند اسدالله

تاریخ تولد: ۱۳۴۵

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۱۳

منطقه شهادت: طلائیه

می‌گفت کفن به جسم پاکم نکنید

بر سینه آسمان حق جایم بود

خورشیدم من اسیر خاکم نکنید

بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان‌های استان تهران شهرستان شهریار

(نوشته سنگ قبر شهید محمدرضا فرجی نوری)

بسم رب الشهداء والصدیقین

محمدرضا فرجی نوری فرزند اسدالله

تاریخ تولد ۱۳۵۰ تاریخ شهادت ۱۳۶۶ / ۱۱ / ۱

محل شهادت ماووت عراق عملیات بیت المقدس ۲

شهیدان جمله کوچیدند و رفتند

چو دریایی خروشیدند و رفتند

شبی خفته میان حمله خون

ردای سرخ پوشیدند و رفتند

بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان‌های استان تهران شهرستان شهریار

(خاطرات دیگران از شهیدان فرجی نوری)**۱- راوی سکینه فرجی نوری**

سکینه فرجی نوری خواهر شهیدان فرجی نوری است می‌گوید من خیلی بچه بودم و شهید یدالله هم بچه بود روبروی درب منزلمان با پسر بچه‌ها بازی می‌کرد من هم رفتم با پسرها بازی می‌کردم یک اسباب‌بازی ماشین باری کوچولو هم داشتم نخ بسته بودم خاک پر کرده بودم و با پسرها بازی می‌کردم دیدم برادرم یدالله خیلی ناراحت شد و مرا صدا زد رفتم کنار گفت با پسرها بازی نکن دید من گوش نمی‌دهم خودش را می‌زد و اظهار ناراحتی می‌کرد گفتم داداش چرا این کار را می‌کنی گفت اگر تو با پسرها بازی کنی خدا مرا می‌کشد من هم گفتم پس من چکار کنم گفت اگر می‌خواهی به من طوری نشود با پسرها بازی نکن من هم گفتم چشم با پسرها دیگر بازی نمی‌کنم و دیگر با پسرها بازی نکردم منظورم این است از آن کودکی که خیلی کوچک بود تعصب خاصی نسبت به حجاب ما داشت او می‌گوید قبل از پیروزی انقلاب ما تلویزیون نداشتیم چون علما گفته بودند حرام است بابا هم نخریده بود مادرم مریض می‌شود در بیمارستان بستری می‌شود بابا بچه‌ها را جمع کرد گفت بچه‌ها من یک پولی دستم آمده است دوست دارید تلویزیون بخرم یا شماها را ببرم مشهد شهید یدالله گفت بابا تو که می‌گفتی تلویزیون حرام است گفت آره الان هم به خاطراینکه مادران نیست حوصله‌تان سر نرود می‌گویم. شهید یدالله گفت ما تلویزیون نمی‌خواهیم ما را ببر مشهد زیارت امام رضا علیه‌السلام را زیارت کنیم به خاطر شکرانه سلامتی مادرمان بابا هم ما را برد زیارت امام رضا علیه‌السلام و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی برای ما یک تلویزیون بزرگ خرید. خواهر شهید می‌گوید بعد از شهادت یدالله همسایه‌ها می‌گفتند شهید یدالله مرتب برای ما غذا می‌آورد و می‌گفت مامانم داده است. خواهر شهید می‌گوید داداش یدالله ورزشکار

بود مرتب به باشگاه می‌رفت یک روزی یک اورکت آمریکایی خریده بود ۵۰۰ تومان آن موقع ۵۰۰ تومان پول خیلی زیادی بود رفته بود حمام خیلی تمیز شده بود و اورکت آمریکائی را هم پوشیده بود خیلی نورانی شده بود گفتم داداش نوربالا می‌زنی گفت آجی یعنی من هم نوربالا می‌زنم خواهرش می‌گوید شروع کردم صورت و پیشانی و پشت گردن داشم را بنا کردم بوسیدن داشم خیلی هم شوخ بود پشت گردنش و زیر گلویش را که می‌بوسیدم یک‌دفعه گفت آجی آنجاها را نبوسی آنجاها جای شمشیر امام زمان است خواهر شهید می‌گوید آخرین بار که رفته بود جبهه ۶ ماه بود که خانه نیامده بود وقتی با قطار می‌آیند و در راه آهن تهران پیاده می‌شوند در آنجا ظاهراً فرمانده گردانشان را یا از دوستانشان را که در جبهه مسئولیت داشت می‌بیند از یدالله می‌پرسند: برای چه آمدی چند روز بعد خبرهایی هست احتمالاً حمله هست نیروها می‌خواهند عملیات داشته باشند که دیگر یدالله بی‌قرار می‌شود وقتی هم که به خانه آمد سه روز بیشتر نماند می‌خواهد برگردد به جبهه مادر ناراحت بود می‌گفت من هنوز تو را سیر ندیدم چرا می‌خواهی زودتر برگردی شهید یدالله با چه زحمتی و شوقی مادر را راضی می‌کند و شهید یدالله پول می‌دهد و می‌گوید برای همه بچه‌ها لباس عیدی بخريد همه را خوشحال می‌کند و زود برمی‌گردد چند روز طول نکشید که عملیات خیبر شروع شد و برادرم در طلائی تیر خورد و شهید شد و اما داداش رضا وقتی یدالله شهید شد خیلی کوچک بود لباس‌های او را داده بود مادر کوچک کرده بود و لباس‌های داداش یدالله را پوشیده بود رفته بود پایگاه بسیج محله و مسجد همه بسیجیان و مسجدی‌ها وقتی داداش رضا را این‌طور دیدند ناخودآگاه همه زده بودند زیر گریه و در مراسم ختم شهید هم جلوی درب مسجد با آن لباس ایستاده بود پایگاهی‌ها و مسجدی‌ها همه شیون و ناله شده بودند بعد می‌خواست برود به جبهه ۱۴ سالش بود خیلی کوچک بود نمی‌بردند

جبهه شناسنامه‌اش را دست‌کاری کرده بود و خود را ۱۶ ساله کرده بود تا اسمش را برای جبهه ثبت‌نام کرده بودند وقتی هم که به جبهه می‌رود دفعه اول می‌برند جنوب دفعه دوم می‌رود غرب یک دوستی هم داشت نام حسین مرزم راهی هر دو خواب می‌بینند سقف دوکوهه باز شده این‌ها را دارند می‌برند بالا حسین شهید محمدرضا را می‌گیرد می‌گوید رضا بالاتر نرو نمی‌گذارم بروی بالا رضا هم می‌گوید حسین ول کن بروم بالا یکی از ملائکه به دیگری می‌گوید باید برگردیم دوباره کسب تکلیف کنیم داداش می‌گوید از سقف آویزان بودم ملائکه‌ها گفتند این دفعه بگذارید زمین تا دفعه دیگر داداشم با دوستش وقتی از خواب بیدار شدند چند لحظه مات و مبهوت به‌صورت هم نگاه کردند و خوابشان را برای همدیگر گفتند دیدند هر دو یک خواب را دیده‌اند در دفعه بعد که به غرب رفته بود و اعزام به غرب شده بود در عملیات بیت المقدس ۲ شهید می‌شود در روز عملیات ۹ ساعت راه‌رفته بودند دوستی داشت به نام اکبر گفته بود رضا بیا برگردیم داداشم گفته بود اکبر من بر نمی‌گردم شما هم برگرد من اینجا آسمان را جور دیگری می‌بینم پشیمان می‌شوی و او برگشته بود بعد هم خیلی پشیمان شده بود داداش رضا هم مثل شیر بود بعد از شهادت جنازه‌اش مفقود می‌شود سپس از ۷ سال یک چوپان عراق که گوسفند می‌چراند با عصایش بازی می‌کند زمین را می‌کند و به گروه تفحص ایران خبر می‌دهند گروه تفحص می‌آید جنازه‌ها را شناسانی می‌کند یک پلاک از داداشم و یک مشت استخوان بالباس‌هایش و استخوان‌های جمجمه سرش را می‌آورند.

۲_ راوی دوم مهری فرجی نوری:

مهری فرجی نوری هم خواهر شهیدان فرجی نوری هستند در خاطراتش می گوید داداش یدالله بالاینکه کوچک بود اما برای کمک خرجی با دایی اش کار می کرد و پیش او کارگری می کرد وقتی مهمان به خانه مان می آمد و دختر داشتند شهید یدالله آن قدر سرش را پائین می انداخت که سردرد می گرفت شهید یدالله به خواهرانش می گفت عزیزان من شما با حفظ حجابتان از خون شهدا پاسداری کنید شهید با پول خودش آخرین بار لباس عید همه بچه ها را خرید رفت ولی قسمت نشد در عید بپوشیم. در عید لباس عزا پوشیدیم در تابوت از خون شهید یدالله کلمه الله نقشه بسته بود. شهید یدالله با پدر و مادرش مثل یک دوست باوفا بود هیچ موقعی چیزی طلب نمی کرد که در توان آنان نباشد داداش یدالله خیلی مهربان بود غیرتی بود دلسوز خانواده بود و اما شهید محمدرضا می خواست برود به جبهه سنش کم بود پایگاه ثبت نام نمی کرد آمد پیش من دیدم خیلی ناراحت است گفتم چه شده است گفت مرا به جبهه نمی برند می گویند سن شما کم است و ما شمارا نمی بریم رو کرد به من گفت آبجی می آیی باهم شناسنامه مرا بزرگتر کنیم خلاصه شناسنامه او را دست کاری کردیم ۲ سال بزرگ ترش کردیم و به شهریار رفت و ثبت نام کرد وقتی به خانه آمد خیلی خوشحال بود و می گفت دیدی من هم می روم و سنگر برادرم را خالی نمی گذارم یک بار رفت جنوب برگشت بعد از مدتها دوباره به غرب رفت وقتی می رفت به من گفت آبجی مرا حلال کن این دفعه من شکلات پیچ می شوم و افقی می آیم مادر وقتی رفته بود برای بدرقه محمدرضا اتوبوس محمدرضا را گم می کند و هرچه می گردد محمدرضا را پیدا نمی کند برگشت خانه دیدم خیلی ناراحت است به ما خواهرها گفت بچه ها محمدرضا مفقودالاثَر می شود و گریه می کند و همین طور هم شد بعد از شهادت ۷ سال جسدش در بالای کوه ها زیر باد و طوفان و

آفتاب و گرما و سرما می‌ماند و بعد از ۷ سال یک چوپان عراقی در هنگام چراندن گوسفندهایش پیدا می‌کند؛ و به گروه تفحص خبر می‌دهد وقتی چوپان پیدا می‌کند که دیگر محمدرضا دست‌وپا نداشت و آن قدبلند رضا در یک چفیه کوچک جمع شده بود یک مجسمه و چند استخوان یکی از دوستانش به نام اکبر تعریف می‌کنند از یک گردان که به جلو پیش روی کرده بودیم فقط ۱۶ نفرمانده بودیم که محمدرضا جزو آن ۱۶ نفر بود در یک نبرد سنگین بدون هیچ مهماتی مانده بودیم هیچ مهمات نداشتیم محاصره‌شده بودیم و ۹ ساعت پیاده‌روی کرده بودیم بیشتر دوستان شهید شده بودند دو نفر مجروح بودند به محمدرضا گفتم بیا خودمان را نجات دهیم بیا فرار کنیم ولی محمدرضا درنگی کرد و گفت اکبر این فکر را نکن دو نفر از ما مجروح هستند نمی‌توانند به عقب بیایند نمی‌آیم اینجا آسمان یک رنگ دیگری هست تو هم نرو پشیمان می‌شوی و اکبر پشیمان شده بود و گریه می‌کرد و داستان را تعریف می‌کرد و می‌گفت صدام گفته بود هر که را هم که اسیر گرفتید تیر بزنید و او را بکشید و اما داداش شهید علی خیلی در مقابل پدر و مادرم متواضع بود او همیشه از ضعیف‌های جامعه حمایت می‌کرد او خیلی حسرت برادرانش را می‌خورد همیشه می‌گفت خوش به حال داداش‌ها آن‌ها بردند و ما جا ماندیم چرا زمان من جنگ تمام شد من لیاقت شهادت را نداشتم علی به دوستش گفته بود که تلفن‌های مشکوکی به من شده است.

و پیشنهاد رشوه می‌دهند بود تا من این پرونده‌ها را باز نکنم ولی من فقط خدا را می‌شناسم و اهمیتی به این تلفن‌ها نمی‌دهم و بالاخره در یک مأموریت سنگین در جاده شیراز کازرون تصادف می‌کند و به شهادت می‌رسد.

۳- روایت سوم خاطره مظفر فرجی:

مظفر فرجی دایی شهیدان یدالله و محمدرضا فرجی نوری بودند می‌گوید این شهیدان قبل از اعزام به جبهه تابستان‌ها و در وقت تعطیلی مدارس در پیش من شاگرد گچ کار می‌کردند تا خرج خودشان را خودشان در بیاورند و کمکی هم به خانواده باشند شهید یدالله آن موقع خیلی کوچک بود ۱۲ ساله بود که پیش من کار می‌کرد آن موقع به جای گچ‌خاک به دیوارها و سقف اطلاق‌ها کاه‌گل می‌کشیدند کاه‌گل را باید لگد می‌کردند تا به عمل بیاید شهید یدالله با آن قد کوچکی کاه‌گل لگد می‌کرد می‌گفتم دایی سخت نیست می‌خندید و می‌گفت نه احترام پدر و مادرشان را خیلی داشتند و پدر و مادرشان را خیلی دوست داشتند بعد از شهادت یدالله محمدرضا هم خیلی بچه بود که پیش من کار می‌کرد عضو پایگاه بسیج شده بود حتی رختخواب‌هایش را هم برده بود به پایگاه و شب و روز در پایگاه بود دیگر خانه نمی‌آمد وقتی می‌خواست به جبهه اعزام شود کوچک بود نمی‌بردند رفت شناسنامه‌اش را دست‌کاری کرد تا به جبهه بردند. در اعزام آخر من با محمدرضا باهم اعزام شدیم ۱۶ نفر بودیم که از سعیدآباد اعزام شدیم و رفتیم به سمت غرب که عملیات بیت المقدس ۲ اتفاق افتاد. اول ما را بردند به میاندوآب یک ماه در پادگان میاندوآب ماندیم زمستان هم بود هوا هم خیلی سرد بود در آنجا تمرینات بود جهت آمادگی فرمانده مان هم شخصی بود به نام آقای احمدی در آنجا

همه‌اش عزاداری می‌کردیم بعضی وقت‌ها ساعت‌ها عزاداری می‌کردیم تا اینکه بعد از یک ماه ماها را بردند به عملیات بیت المقدس ۲ خیلی عملیات سختی بود آن‌ها را بردند به گردان المهدی گردان المهدی طعمه بود عملیات ۵/۳ بعد از نصف شب انجام شد ۹۰ نفر از گردان ما شهید شدند رضا این‌ها را بردند به گردان المهدی در هنگام

رفتن از میاندوآب به عملیات من اتوبوس رضا این‌ها را دیدم از رضا پرسیدم پس اصغر
کو گفت اصغر زخمی شد رفت به تبریز و آن‌ها رفتند من دیگر آن‌ها را ندیدم.

(فصل پنجم)

(شهید محمد صادق فرجی)

خلاصه‌ای از زندگینامه شهید محمدصادق فرجی و پدرش:

پدر شهید محمدصادق فرجی بنام اکبر فرجی فرزند جهانگیر در روستای مشکین تپه از توابع شهرستان بوئین‌زهرا از استان قزوین به دنیا آمده است و تا جوانی در روستای مشکین تپه ساکن بوده سپس هجرت می‌کند به تهران و در تهران ساکن می‌شود و در آنجا کارمند می‌شود اکبر فرجی در تهران ازدواج می‌کند و صاحب ۸ فرزند می‌شود سه سپر و ۵ دختر و یکی از پسرهایش شهید می‌شود به نام محمدصادق فرجی که این شهید در تاریخ در ۳/۱۱/۱۳۴۳ در تهران به دنیا آمده است او در نوجوانی که اوج تظاهرات بود در تظاهرات شرکت می‌کرد و بعد از انقلاب هم به عضویت بسیج محله درمی‌آید او هنوز دیپلم را نگرفته بود و دوم دبیرستان بود که جنگ ۸ ساله دفاع مقدس شروع می‌شود و او هم در جنگ شرکت می‌کنند و به جبهه‌ها اعزام می‌شود و در جنگ به استخدام سپاه پاسداران درمی‌آید و تمام خدمتش را در جنگ بوده است و بارها عازم جبهه‌ها شده بود که سرانجام در تاریخ ۱۳۶۲ در منطقه حمیدیه شهید می‌شود و پیکرش مدت‌ها در منطقه زیر آفتاب سوزان و سرمای استخوان سوزی می‌ماند که پس از تفحص پیکر مقدسش پیدا شده و در سال ۱۳۷۶ پیکرش را به تهران رجعت داده و در تهران در امامزاده عبدالله امامزاده محلشان طواف و تشییع و در بهشت زهرا در قطعه ۲۶ ردیف ۸۷ شماره ۲۰ به خاک سپرده می‌شود روحش شاد و یادش گرامی باد و پدر و مادرش بعد از شهادت او داغدار می‌شوند و مادرش رقیه خانم پس از کشیدن رنج فراق و داغداری در شهریور ۱۳۹۱ و پدرش در بهمن سال ۱۳۹۵ دار دنیا را وداع نموده و در جوار فرزندشان آرام می‌گیرند روحشان شاد و یادشان گرامی باد.

(یاد یاران)**بید سربلند مجنون**

روزنامه همشری در تاریخ شنبه ۱۵ اسفند ۱۳۸۸ شماره ۲۹۹ در صفحه یاد یاران صفحه ۶ یک صفحه را درباره شهید محمدصادق فرجی با

موضوعات بید مجنون - باغ شهادت - پیغام

و مرد جنگ مطلب نوشته که تقدیم خوانندگان عزیز می‌شود شهید محمدصادق ۲۳ بهمن ۱۳۴۳ در تهران به دنیا آمده وی دانش‌آموز دوره متوسطه بود که به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد. محمدصادق در سال‌های پایانی مقطع دبیرستان به جبهه رفت و ۱۲ اسفند ۱۳۹۲ در جزیره مجنون مفقودالاثر شد ۱۴ سال بعد به آغوش خانواده بازگشت. اکنون پدر و مادر شهید از ساکنان محله ۳۰ متری جی هستند و کوچه و خیابانی به نام محمدصادق فرجی نام‌گذاری نشده است.

تاریخ و محل: تولد: ۲۳/۱۱/۱۳۴۳ تهران -

تاریخ و محل شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۱۲ جزیره مجنون

تاریخ رجعت جنازه ۱۳۷۶ - محل زندگی خانواده

شهد ۳۰ متری جی

بید سربلند مجنون

هوا تاریک شده و هنوز محمدصادق برنگشته بود. رقیه خانم چادر سر کرد و دوباره تا سر کوچه رفت، محمدصادق از دور می‌آمد نایلون‌های بزرگی در دستش سنگینی می‌کرد. به مادر نرسیده در خم کوچه‌ای گم شد. رقیه خانم باعجله به دنبالش رفت، محمدصادق جلوی در خانه‌ای ایستاده بود لحظه‌ای بعد پیرمردی از خانه بیرون آمد یکی از نایلون‌ها را از او گرفت و به خانه برد محمدصادق

وقتی برگشت مادر را کنار خود دید با دستپاچگی خندید و گفت: اینجا چکار می‌کنی مامان؟ رقیه خانم ابروهایش را در هم کشید و جواب داد: آمدم ببینم بچه دبیرستانی من این ساعت شب کجاست

محمدصادق جلوتر از مادر به راه افتاده گفت: امروز گوشت کופنی آورده بودند برای کسانی که احتیاج دارند و نمی‌توانند سر صف باشند گرفتم و برایشان آوردم ما در به نایلون‌هایی که کبودی گوشت از پشت آن پیدا بود نگاه کرد و با اوقات تلخی گفت آن وقت من که می‌گویم گوشت نداریم می‌گویی مهدی بیاید توی نوبت بایستد و بگیرد. محمدصادق آبرویی بالا انداخت و گفت آ... پارتی‌بازی نداریم خدمت من به این‌ها وظیفه است و ثواب پارتی‌بازی برای خودم خیانت است و گناه رقیه خانم که حالا شانه‌به‌شانه محمدصادق راه می‌رفت سر را نزدیک‌تر آورد و درحالی‌که از بوی تند نفت دماغش می‌سوخت پرسید حالا چرا بوی نفت می‌دهی؟ محمدصادق نایلون را زمین گذاشت. چند بار مچ دستش را چرخاند تا خستگی‌اش را بتکاند. بعد جواب داد: هیچ بین مردم نفت تقسیم کردم: سهم چند نفر را هم بردم در خانه‌هایشان تحویل دادم رقیه خانم لبخندی زد و زیر لب گفت: فرمانده ات می‌داند کلید بیت‌المال را به کی بسپارد.

باغ شهادت

نسیم سردی که از روی آب‌های مجنون صورتشان را نوازش می‌داد لرز را توی تنشان می‌نشاند. دندان‌هایشان را به هم می‌فشرده و دست‌هایشان را روی قنداق‌های تفنگ می‌ساییدند تا سرمای نیمه‌شب اسفندماه را بتوانند تحمل کنند بعد از مدت‌ها پیاده‌روی در منطقه‌ای که حدود ۱۰۰ متر با عراقی‌ها فاصله داشت کمین گرفتند. پاهای محمدصادق که در عبور از کناره آب تا زانو در آب فرو رفته بود بی‌حس شده بود. توی سنگر روی زانویش نشست و به آسمان چشم دوخت یاد روزهایی افتاد که در تشییع جنازه شهدای محل نوحه می‌خواند. بچه‌های محل به او صادق آهنگران می‌گفتند. ساعت‌ها از شروع عملیات گذشته بود. تعداد زیادی از نیروها و تجهیزات دشمن را به آتش کشیده بودند. منطقه‌ای که آن‌ها قرار داشتند از سمت راست به آب و از سمت چپ به باتلاق و میدان مین منتهی می‌شد جلو تنها راهی بود که دشمن می‌توانست پا تک کند و سمت عقب به طرف پشت خط راه داشت. پاتک دشمن شروع شده بود. هوا رو به‌روشنی می‌رفت و هر لحظه تعداد زیادی از رزمندگان شهید یا زخمی می‌شدند خون زیادی از بدن محمدصادق رفته بود. به‌زحمت می‌توانست فرمان عقب‌نشینی را که سنگر به سنگر می‌گشت بشنود. سعی کرده به بدنش تکانی بدهد لحظه‌ای از حال رفت چشم‌هایش را که باز کرد امدادگری کنار او نشسته بود باران گلوله و خمپاره روی سنگر می‌بارید...

پیغام

سرش را از زیر لحاف بیرون آورد و چشمان خواب‌آلودش را دور اتاق چرخاند. رختخواب پدر خالی بود. تند بلند شد و پرده را کنار زد هنوز سپیده ندمیده بود. صدای دمپایی مادر را که شنید باعجله از اتاق بیرون زد و خودش را به حیاط رساند. برگ‌های خشک را با دست کنار زد و کاغذ کوچکی را که روی زمین افتاده بود برداشت. آن را خواند و توی مشتش پنهان کرد. سرش را که بلند کرد ما در کنارش ایستاده بود. نگرانی در نگاهش موج می‌زد با بغض پرسید باز چی نوشته مامان؟ محمدصادق بلند شد و ایستاد سرما لای عرق‌گیر نازکش دوید. خودش را جمع کرد و با بی‌خیالی خمیازه کش‌داری کشید. چشمش که به چشم‌های مضطرب پدر گره خورد به‌سختی آب دهانش را قورت داد. پدر از پشت پنجره او را می‌پایید مادر دوباره گفت: جان مامان بگو چی نوشتند محمدصادق من و منی کرد و با کلافگی جواب داد خوب باز تهدیدم کردند که من را می‌کشند اشک در چشم‌های مادر حلقه‌زده محمدصادق دست او را گرفت و با خنده‌ای زورکی گفت نگران نباش. تا خدا نخواهد منافقان نمی‌توانند هیچ کاری بکنند. آن‌ها همه نیروهای سپاه را تهدید می‌کنند.

مرد جنگ

هیاهوی بچه‌ها در کوچه پیچیده بود. دبیرستان تعطیل شده بود و بچه‌ها با سروصدا از مدرسه بیرون می‌آمدند. محمدصادق در خودش فرورفته بود و آرام راه می‌رفت. گاهی دستش را در جیبی فرومی‌برد و جلد شناسنامه‌اش را لمس می‌کرد. احمد که از پشت سرش می‌آمد سقلمه‌ای به پهلویش زد و گفت: کجایی پسر؟ محمدصادق لبخند کمرنگی زد و جواب داد: امروز می‌روم. احمد با تعجب پرسید کجا؟ جبهه احمد به او زل زد و آرام گفت: به پدر و مادرت گفتی؟ محمدصادق کتاب‌هایش را به طرف احمد گرفت و گفت: کتاب‌های من را بده به مادرم و بگو رفته بازدید علمی، زود برمی‌گردد. احمد گیج و مات وسط کوچه ماند محمدصادق کتاب‌هایش را بین دست‌های او گذاشت و به سرعت از آنجا دور شد دست‌هایش را به علامت تسلیم بالای سر برده بود و می‌خندید. رقیه خانم تا چشمش به او افتاد از روی تخت نیم‌خیز شد تو برگشتی مامان؟ محمدصادق به طرفش رفت شانه‌هایش را بوسید و گفت مامان خوبم را روی تخت بیمارستان نبینم آقا علی‌اکبر که تازه به اتاق آمده بود گفت: دوست کتاب‌هایت را آورد و گفت رفتی بازدید ولی مادرت فهمید که رفتی جبهه و حالش بد شد. من هم مجبور شدم به تو زنگ بزنم که برگردی. رقیه خانم میان حرفش دوید و با بغض گفت. محمدصادق هنوز بچه است. اگر بدانم آن قدر بزرگ شده که می‌تواند با دشمن بجنگد خودم با افتخار او را به جنگ می‌فرستم. محمدصادق دستی به چانه بی‌مویش کشید و جواب داد مثل این که هنوز باور نکردی محمدصادق مرد شده

(خاطرات دیگران از شهید محمدصادق فرجی)

۱- راوی شهناز فرجی: شهناز فرجی خواهر شهید است می‌گوید من بعد از شهید محمدصادق به دنیا آمده‌ام به همین خاطر چون سن مان به هم نزدیک بود باهمدیگر همبازی بوده‌ایم یک روزی دم در با بچه‌ها تیل‌بازی می‌کرد مادرم صدایش زد از ترس مادرم همه تیل‌ها را ریخت روی زمین رفت ببیند مادرم چه می‌گوید به من یواشکی گفت آجی تمام تیل‌های مرا جمع کن بیاور مادرم می‌گفت در بچگی محمدصادق خیلی خوشگل بود خیلی زیبا بود یک روزی پدر می‌خواست برود خانه عمه‌تان محمدصادق را هم با خودش برد توی ماشین که نشسته بودند می‌گفت دیدم یک نفر خیلی به محمدصادق نگاه می‌کند غرق در نگاه به محمدصادق هست برگشت به من گفت این بچه خودتان هست گفتم آری گفت به وزن بچه‌ات و لباس‌هایی که در تنش هست طلای ناب و خالص می‌دهم که این بچه را بده به من بچه من بشود می‌گوید من به او گفتم تمام دنیا را هم که بدهید یک تار موی بچه‌ام را نمی‌دهم مادرم گفت وقتی پدرت این داستان را تعریف می‌کرد تمام وجودم را وحشت گرفته بود مادرم می‌گفت به پدرت گفتم دیگر بچه‌ام را نمی‌گذارم تنها بیرون ببری. شهناز خانم می‌گوید وقتی داداشم بزرگ شد خیلی مؤمن بود همیشه می‌رفت به مسجد نمازهایش را اول وقت در مسجد می‌خواند با بچه‌های مسجد به مردم کمک می‌کردند آن موقع نفت و جنس‌ها صفی بود، صف می‌ایستادند، برای کسانی که ناتوان بودند جنس‌های کوچنی می‌گرفتند می‌بردند خانه‌شان سهم نفت شان را می‌گرفتند می‌بردند به خانه‌هایشان، از طرف مدرسه بچه‌ها را می‌بردند به جهاد سازندگی در روستاها به مردم کمک کنند، محمدصادق مراهم با خودش می‌برد ولی می‌گفت خیلی با پسرها حرف نزن داداشم عضو پایگاه بسیج شده بود از طرف بسیج می‌رفت به جبهه در ۱۸ سالگی پاسدار شد و به‌عنوان پاسدار رسمی در

جبهه‌ها حضور داشت همه‌اش در جبهه‌ها بود یک روزی که آمده بود مرخصی دیدم روی پله نشسته بود سنجاق در دستش چیزی را از پایش درمی‌آورد بیرون مثل این قدیمی‌ها که به پایشان تیغ گیاه می‌رفت با سنجاق تیغ گیاهان را از پاهایشان درمی‌آوردند بیرون. گفتم محمدصادق چکار می‌کنی گفت هیچی آبجی دارم ریز ترکش‌ها را از پایم درمی‌آورم بیرون وحشت کردم گفتم داداش ترکش را با سنجاق از بدنت درمی‌آوری بیرون گفت آبجی بی‌خیال بعضی از بچه‌ها تیر در بدنشان هست خیالشان نیست. داداشم خیلی مهربان بود. صدای خیلی قشنگی هم داشت. مداحی هم می‌کرد به همین خاطر در مدرسه بچه‌ها به داداشم می‌گفتند محمدصادق آهنگران یک داداش دیگر دارم به نام مجید داداشم می‌گفت محمدصادق از میان ما از همه بیشتر فامیل دوست بود و به فامیل‌ها سر می‌زد و صله‌رحم می‌کرد. وقتی می‌رفتم مدرسه با خودش مرا تا دم در مدرسه می‌برد و موقع برگشتن هم می‌آمد سراغم دوباره مرا از مدرسه برمی‌گرداند. آبجی دارم به نام آبجی مهری، معلم بود آبجی مهریم گفت از جبهه به من نامه می‌نوشت و می‌گفت سنگر تو در مدرسه مهم‌تر از سنگر ما در جبهه‌ها هست سنگر خودت را محکم نگهدار مواظب سنگرتان باشید. داداشم وقتی که جبهه بود مادرم خوب غذا نمی‌خورد موقع خواب فرش را کنار می‌زد و روی موزاییک می‌خوابید می‌گفتم مادر چرا این کار را می‌کنی مامانم می‌گفت نمی‌دانم الان داداشتان در جبهه چه می‌کند چه می‌خورد کجا می‌خوابد می‌خواهم من هم مثل پسر مثل داداشتان باشم داداشم خیلی شوخ بود چندین مرتبه رفت به جبهه در دفعه آخر که به جبهه رفته بود نامه نوشت و در نامه گفته بود آبجی به مامان بگو این دفعه که به مرخصی می‌آیم دوست دارم چنگال و قاشقم را دو تا کنید و متأسفانه دیگر قسمتش نشد که به مرخصی بیاید و شهید شد و در جزیر مجنون مفقودالجسد شد و سال‌ها بعد از مفقود شدن از روی پلاک و

لباس‌هایش جنازه‌اش را شناسایی کردند و پلاک و لباس‌ها و استخوان‌هایش را برایمان آوردند سال ۱۳۷۶ بود که جنازه‌اش را آوردند و دوباره قیامتی شد و در امام‌زاده عبدالله تشییع و در بهشت‌زهره‌ها به خاک سپردند:

(نوشته سنگ‌قبر شهید محمدصادق فرجی)

پاسدار شهید

محمدصادق فرجی فرزند علی‌اکبر

متولد ۱۳۴۳/۲۴/۱۱

رجعت ۱۳۷۹

شهادت ۱۲/۷/۱۳۹۲

محل شهادت جزیره مجنون عملیات خیبر

پس از عمری غریبی و بینشانی

خدا خواست در غربت نمانی

از آن سرو سرافراز سهند

پلاکی بازگشت و استخوانی

قطعه ۲۶ ردیف ۸۷ شماره ۲۰

(فصل ششم)

(شهید مرتضی توکلی فرد)

(مختصری از زندگینامه شهید مرتضی توکلی فرد و پدرش)

آقای محمدرضا توکلی فرد فرزند حسین اهل مشکن تپه از توابع شهرستان بوئین‌زهره از استان قزوین بوده و در مشکین تپه هم به دنیا آمده بود. در نوجوانی پدرش را از دست می‌دهد و تحت تکفل برادرش حاجی‌بابا قرار می‌گیرد. سپس از چند سالی تقریباً در اوایل جوانی محمدرضا حاجی‌بابا با برادرش محمدرضا و خانواده از روستا کوچ می‌کنند و هجرت می‌کنند به تهران و در تهران ساکن می‌شوند و در تهران محمدرضا توکلی فرد شغل رانندگی را انتخاب می‌کند و تا آخر عمر هم با ماشینی که خریده بود با آن بارکشی می‌کرد و معاشش را درمی‌آورد محمدرضا توکلی فرد پدر شهید وقتی که از روستا به تهران کوچ می‌کنند و ساکن در تهران می‌شوند زندگی‌اش را از زندگی برادرش جدا و زندگی مستقلی تشکیل می‌دهد محمدرضا توکلی که معروف به آقا رضا بود در جوانی با دخترعمویش ازدواج می‌کند و صاحب ۹ فرزند می‌شود که ۶ تا دختر و سه تا پسر بودند و پسر ارشدشان آقا مرتضی توکلی فرد به درجه رفیع شهادت نائل می‌شود و آقا رضا توکلی فرد در سال ۱۳۹۱ دار دنیا را وداع نموده و در آرامگاه ابدی در بهشت‌زهره در جوار فرزند شهیدشان به خاک سپرده می‌شود؛ و اما شهید آقا مرتضی توکلی فرد در تاریخ ۲/۴/۱۳۳۵ در تهران به دنیا می‌آید پس از اتمام تحصیلات و اخذ دیپلم تجربی در سال ۱۳۵۳ در گارد شاهنشاهی ارتش استخدام می‌شود و به‌عنوان بهیار مشغول به کار می‌شود و پس از پیروزی انقلاب و شروع جنگ تحمیلی به‌عنوان بهیار در لشکر ۲۱ ارتش با درجه استوار دوم ارتش به جبهه‌های جنگ تحمیلی اعزام و در مناطق جبهه‌های محور فکه حضور داشت و در تاریخ یکم مهر ۱۳۵۹ در فکه بر اثر ترکش خمپاره توسط نیروهای عراقی به درجه رفیع شهادت نائل می‌شود یعنی در خط مقدم جبهه وقتی که می‌خواست یکی از رزمندگان را که زخمی شده بود در آمبولانس قرار

داده به بیمارستان صحرایی منتقل کنند ترکش‌های خمپاره عراقی‌ها به خودش هم اصابت می‌کند و حسابی لت و پار می‌شود و منتقل می‌کنند به بیمارستان ارتش تهران و در بیمارستان ارتش تهران با تمام تلاش دکترها پس از چند روز اوضاعش بدتر شده و روحش به ملکوت اعلی می‌پیوندد و در بهشت‌زهرا پس از تشیع جنازه در قطعه شهدا ۲۴ ردیف ۳۹ و شماره ۴۶ به خاک سپرده می‌شود روحش شاد و یادش گرامی باد.

(خاطره به یادماندنی و فراموش‌نشدنی)

خواهران شهید از خاطرات آن اتفاق چنین نقل می‌کنند. می‌گویند در خانه نشسته بودیم کسی زنگ تلفن را زد و گفت از طرف صداوسیما و تلویزیون می‌خواهند برای ضبط تلویزیونی خانه شما بیایند در فلان تاریخ در خانه باشید و به دیگران هم خبر ندهید خیلی شلوغ نباشد. در آن روز داماد بزرگمان حسن آقا که خود برادر دو شهیدان فرجی برزگر هستند با خانواده در منزل ما حضور داشتند. پسرخاله‌مان هم که از قم آمدند به منزل ما گفت از کوچه که می‌آمدم دم در کوچه‌تان رفت و آمد زیاد بود در سر کوچه مأمور بود چه خبر هست گفتم هیچی از طرف تلویزیون خبر داده‌اند می‌خواهند بیایند برای ضبط تلویزیون، حوالی ساعت ۸ یا ۹ شب بود تاریخ ۱۳۶۹/۶/۶ پسرخاله گفت پس دیگر من می‌روم. اینجا شلوغ هست. داشت می‌رفت مأمورها او را برمی‌گردانند می‌گویند دیگر حق ندارید از خانه خارج شوید و کسی دیگر نباید بخواهد از خانه خارج شود تازه می‌خواستیم با آن آقا صحبت کنیم که چرا کسی نباید از خانه خارج شود گفتند برگردید مهمان دارید از مسئولین مملکتی هستند تا آمدیم به خودمان بیاییم گفته یا الله یا الله مهمان آمد یک‌دفعه چشمان به جمال نورانی حضرت آقا افتاد. آقا تشریف آوردند همه مات و مبهوت ماندیم تازه فهمیدیم

ضبط تلویزیونی یک پوشش بود برای تشریف‌فرمایی و تفقد آقا از خانواده شهید آقا با تک‌تک اعضاء خانواده که در آنجا حضور داشتند احوالپرسی کردند خصوصاً با پدر شهید و مادر شهید مرتضی توکلی احوالپرسی کردند و سؤالاتی از وضع زندگی خانواده شهید کردند. پدر شهید گفت آقا چه بی‌خبر تشریف آوردید خبر می‌کردید قربانی می‌آوردیم زیر پایتان قربانی می‌کردیم آقا تشکر کردند آقا فرمودند چیزی احتیاج دارید خانواده شهید گفتند آقا ما فقط سلامتی شما را می‌خواهیم منت بر سر ما گذاشتید قدم رنجه فرمودید باورمان نمی‌شود که شما منزل ما تشریف آورده اید. هنوز نمی‌دانیم خواب هستیم یا بیداریم - آن‌قدر محو جمال آقا بودیم از یادمان رفت برای پذیرائی میوه بیاوریم. آقا یک‌ساعتی در منزل ما ماندند یک قرآن و سه تا ربع‌سکه به‌عنوان هدیه به خانواده شهید به ما هدیه دادند. حسن آقا داماد خانواده هم که برادر شهیدان فرجی بود حضور داشت حال و احوال پدر و مادرشان را جویا شدند و سه ربع سکه هم به‌عنوان هدیه به حسن آقا دامادمان دادند تا به پدر و مادرشان برسانند خواهران شهید گفتند آقا مثل خورشید آمدند خانه‌مان و تقریباً یک ساعت در منزل ما بودند و سپس رفتند و ما همچنان مات و مبهوت ماندیم و شیرینی این خاطره با اینکه سال‌های زیادی است که می‌گذرد هنوز در کام مان است و این خاطره به‌یادماندنی و فراموش‌نشدنی هست خدا انشاء الله آقا را از جمیع بلیات حفظ فرماید: آمین یا رب العالمین: (منبع گفته خواهران شهید مرتضی توکلی فرد مریم، اشرف و اعظم توکلی فرد)

(خاطرات دیگران از شهید مرتضی توکلی فرد)**روایت راویان مریم - اشرف - اعظم توکلی فرد**

نامبردگان از خواهران شهید مرتضی توکلی فرد هستند میگویند داداشمان هیچ موقع روی تشک نمی خوابید هر موقع می پرسیدیم می گفت اگر بخوایم راحت از خواب بلند بشوم باید زمین بخوابم تا خوابم سبک باشد. اعظم می گوید آخرین باری که داداشم رفت به جبهه من تازه عروسی کرده بودم فیلم های عروسی را از من گرفت و برد چاپ کرد آورد داد به من. گفتم داداش برای چه این کار را کردی گفت من می روم جبهه چاپ این عکس ها کادوی عروسی من باشد برای شما شاید من نباشم که بهت هدیه بدهم.

خواهران می گفتند در محلمان یک شخصی بود تزریقاتی بود بنام محمدی. آقای محمدی یک وقتی می خواست برود به مسافرت به داداشمان گفت خواهش می کنم به جای من شما تزریقات کنید چون من به شما از هر لحاظ اطمینان دارم. داداشمان خیلی جوان مهربانی بود به هر کس که آمپول می زد و تزریقات می کرد پول نمی گرفت یک همسایه ای داشتیم پیرزن بود مریض بود مرتب باید آمپول می زد داداشم در پادگان که سرکار بود شب ها از کارش مرخصی می گرفت می آمد آمپول این بنده خدا را می زد و می رفت یک خانم از فامیل ها و خانم دوست بابایمان بود هر موقع مریض می شد می گفت آقا مرتضی بیاید برای من آمپول بزند چون هر موقع آقا مرتضی به من آمپول می زند من احساسی درد نمی کنم:

(نوشته سنگ‌قبر شهید مرتضی توکلی فرد)

برادر استوار یکم مرتضی توکلی فرد
فرزند محمد متولد ۱۳۳۵ در تاریخ
۲۱ مهرماه ۱۳۵۹ شمسی در فکه به درجه رفیع شهادت نائل گردید.
مرتضی ای شهید راه خدا
ای که ز دوستان شدی جدا
نرود یاد تو ز خاطره ما
در دل اما بود مرامنامه ما
قطعه ۲۴
ردیف ۳۹ شماره ۴۶

(فصل هفتم)

(شهید منوچهر فرجیبرزگر)

(خلاصه‌ای از زندگینامه شهید منوچهر فرجی بزرگ و پدرش)

موسی فرجی بزرگ فرزند حیدر در روستای مشکین تپه از توابع بخش بوئین‌زهرا قزوین به دنیا آمده است او وقتی که به سن جوانی می‌رسد با برادرش عبدالله فرجی بزرگ کوچک می‌کنند می‌روند به تهران و در تهران ساکن می‌شوند و به کار سفیدکاری و گچ کاری مشغول به کار می‌شوند او با یکی از آشنایان یزدی ازدواج نموده و حاصل این ازدواج ۶ فرزند می‌شود از این شش فرزند ۴ پسر و دو دختر می‌باشند که یکی از پسرانش که آخرین پسرش هست به نام منوچهر فرجی بزرگ در جبهه‌های جنگ به درجه رفیع شهادت نائل می‌شود مرحوم موسی فرجی بزرگ پس از اینکه چندین سال در تهران مشغول به کار بود به اصفهان هجرت نموده و در ذوب‌آهن اصفهان در کنار همشهری و هم دهاتی‌ها در ذوب‌آهن اصفهان مشغول به کار می‌شود و بعد از مدتی کار در آنجا دوباره به تهران مراجعت نموده ساکن در تهران می‌شود و پس بعد از مدتی دوباره به اصفهان رفته و در شاهین‌شهر اصفهان مقیم می‌شود و از فراق فرزند مفقودالثرش در اصفهان از دنیا می‌رود و به خاک سپرده می‌شود و اما شهید منوچهر فرجی بزرگ در سال ۱۳۴۶/۹/۱۵ در یکی از شهرهای اصفهان بنام گرکاب بر خوار به دنیا می‌آید و در نوجوانی درحالی که محصل بود با دست‌کاری شناسنامه‌اش در سال ۱۳۶۱ به‌عنوان بسیجی عازم جبهه‌های جنگ می‌شود او سال‌ها در جبهه‌های جنگ با دشمنان باعث مشغول نبرد بود و مبارزه می‌کرد که در آخرین اعزامش که از شاهین‌شهر اصفهان بود و آن موقع در شاهین‌شهر اصفهان ساکن بودند به جبهه اعزام می‌شود و در سال ۱۳۶۳ بود که در عملیات بدر در شرق دجله در هور الهویزه به درجه رفیع شهادت نائل می‌شود و جسد مطهرش مفقودالثر می‌شود تا اینکه در سال ۱۳۹۶ پس از ۳۴ سال توسط گروه تفحص جسد مطهرش شناسایی شده و به شاهین‌شهر رجعت می‌نماید و در

گلزار شهدای شاهین شهر پس از تشییع جنازه مفصل در جوار مزار دوستانش به خاک سپرده می شود و آرام می گیرد روحش شاد و یادش گرامی باد و مادرش نیز که نتوانست جدائی و داغ فرزندش را تحمل کند پس از رجعت پسرش در سال ۱۳۹۶/۸/۲۶ درست پس از چند ماه پس از رجعت به پسر شهیدش ملحق و در جوار او در بهشت معصومه شاهین شهر آرام گرفته و به خاک سپرده می شود روحشان شاد (مصاحبه مادر شهید منوچهر برزگر فرجی)

دیدار مادر شهید و فرزند پس از ۳۳ سال انتظار

کد خبر ۴/۱۲۳۹۴ - ۵ - ۱۳۹۶ خبر مراسم وداع با ۲۰ شهید تازه تفحص شده در اصفهان منتشر شد خانواده یکی از این شهدای گرانقدر به نام منوچهر برزگر فرجی ساکن شاهین شهر بودند پس از پیگیری های دوروزه ساعت ۱۰ شب تیم خبری ما با خانواده این بزرگمرد قرار دیدار و مصاحبه گذاشت. پیش از دیدار ما این خانواده می خواستند شهید خود را تحویل بگیرند و پس از مراسمی در مسجد و خواندن زیارت عاشوری در منزل او را بدرقه کنند تا روز جمعه در مزار گلزار شهدای شاهین شهر به خاک بسپارند صدای شیون و گریه از خانه می آمد... صدای ناله مادر شهید بیشتر از هر کس بگوش می رسید ناله ای که از تمام وجودش بلند می شد زمان بدرقه منوچهر از خانه بود و برادران و اقوامش تابوت او را بر دوش خود گذاشته و به سمت آمبولانس می رفتند ثانیه ها به سرعت می گذشت گویا زمان روی دور تند گذاشته شده بود تابوتی سبک که شاید می توان گفت روی دوش ابرها و مردان زمین تنها زیر سایه آن قرار داشتند. او را بردند وارد حیاط شدیم مادری روی ویلچر بی صدا و مبهوت خیره به تنها راهی که پسرش را بردند نگاه می کرد. سنگینی وجودم را احساس می کردم که چگونه با این مادر که ۳۳ سال در انتظار دیدار فرزندش صبوری کرده روبه رو شوم قرار بود از این مصاحبه

یک فیلم مستند نیز ساخته شود وسایل مستندسازی مستقر شد من با مادر و دو برادر از سه برادر و یکی از دو خواهر این شهید سؤالات رو مرور کردم خواهر کوچک‌ترش از او بود و الان تنها نگاه‌های مبهمش به چشم می‌خورد گویا هنوز فضای حاکم را درک نکرده بود نمی‌توانستیم عمق وجود و احساس آن‌ها را به تصویر بکشیم و یا روی کاغذ نقش دهیم. وقتی مادرش با اشک می‌گفت پسر من با تمام وجود به لرزه درمی‌آمد. من مادر هستم اما مطمئنم هیچ مادری نمی‌تواند احساس ۳۳ سال در انتظار بودن پسر را درک کند انتظاری که نمی‌داند سپرش کجا و چطور به شهادت رسیده است او می‌گوید فقط دعا می‌کردم که شهادتش در یک لحظه بوده و گرفتار جنایتکاران عراقی نشده باشد که او را آزار دهند زبان مادر به ما فهماند که کلمات در مقابل توصیف این لحظه بسیار قاصر هستند کادر دوربین روی مجری و مادر شهید و قاب خاکستری از منوچهر بود و شمعی که در پایین آن می‌سوخت.

(خبرنگار): مادر جان صاحب چند فرزند هستید؟ (مادر شهید) من چهار پسر که یکی از آن‌ها شهید شده و دو دختر دارم ۲۰ سال پیش به خاطر شغل همسر من که در ذوب‌آهن کار می‌کرد به اصفهان آمدم و اینجا ساکن شدیم. منوچهر پسر چهارم من بود.

(خبرنگار) فرزندان چه سالی به جبهه رفت؟

(مادر شهید) در سال ۱۳۶۱ دقیقاً سالی که خرمشهر آزاد شد به جبهه رفت به‌طوری‌که بعد از آزادسازی خرمشهر همه همسایه‌ها با گل و شیرینی به خانه ما می‌آمدند و می‌گفتند از پا قدم پسر شما خرمشهر آزاد شده پس از آن کارهای مختلف برای جبهه می‌کرد حتی درسش را در جبهه می‌خواند.

(خبرنگار) آخرین باری که با شهیدتان صحبت کردید کی بود؟

مادر شهید: درست یادم نیست کی بود من یکی از وسایل جبهه‌اش را در راه‌آب خانه انداخته بودم و بسیار وحشت کردم که اتفاقی نیفتد بعد از آنکه از جبهه آمد ماچرا را برایش تعریف کردم و او هم کلی با من شوخی کرد که شاید با این کار شماره‌آب همسایه منفجر شود. او خیلی شوخ‌طبع بود. یک روز به او گفتم فعلاً جبهه نرو تا اوضاع آرام شود اما او می‌گفت مادر جان من موقعی که اینجا هستم خوابم نمی‌برد و آن‌قدر می‌روم تا شهید شوم. بغض مادر امان نداد: (خبرنگار): چطور تصمیم گرفت به جبهه برود؟

(مادر شهید): وقتی به تهران رفتیم مدام به بسیج می‌رفت و دیروقت به خانه می‌آمد یک روز برادرش از او پرسید چرا این‌قدر دیر به خانه می‌آیی؟ یک پسر نباید تا این موقع شب بیرون باشد و او جواب داد من که سر خیابانی‌ها نیستم من به خاطر جنگ و جبهه بیرونم و برای وطنم تلاش می‌کنم. شبی دوستانش به سراغ او آمدند و به مسجد رفتند صبح نیامد نگرانش شدم دوستانش آمدند و گفتند او صبح به جبهه رفته و برای اینکه شما و پدرش نگرانش نشوید اطلاع نداده است. بعدها متوجه شدم یکی از افراد محله موقع رفتن چون پولی همراهش نبود ۵۰۰ تومان در جیبش می‌گذارد او بعد از آزادسازی خرمشهر وقتی برگشت به زمینی خالی کنار خانه رفته بود یکی از همسایگان به من خبر داد که منوچهر آنجاست و تنها نشسته است.

من به سرعت پیش او رفتم و در آغوش گرفتمش و باهم به خانه برگشتیم. بعد از آن هم مرتب به جبهه می‌رفت او تنها ۱۳ سال داشت و برای رفتن به جبهه فتوکپی شناسنامه‌اش را یک سال بزرگ‌تر کرده بود.

(خبرنگار) اگر فرزندان الان حضور داشت داشتید به او چه بگویید؟

(مادر شهید من چیزی نمی‌گفتم چون او همیشه معلم ما بوده او کوچک‌تر از همه بود اما حرف‌هایش و رفتارش خیلی بزرگ‌تر از سنش بود او برای من یک پسر نبود یک معلم بود و همیشه باعث سرافرازی من می‌شد با اینکه سن کم داشت در زینبیه سخنرانی می‌کرد. اگر الان هم زنده بود من به این روز نمی‌افتادم من پاهایم را برای او گذاشتم تمام این مدت به دنبال او بودم هر موقع شهیدان را می‌آوردند و یا اسری آزاد می‌شدند من همراه دختر کوچکم به آن شهر می‌رفتم و از پسر می‌پرسیدیم تمام بنیاد شهیدان و سپاه پاسداران را زیر پا می‌گذاشتیم تا بلکه نشانی از او پیدا کنیم اگر یکی می‌گفت او شهید شده است بسیار ناراحت می‌شدم اما بعد از اینکه خودم مریض شدم فقط می‌گفتم خدایا من را ببخش و آرزو می‌کردم که با اولین تیری که خورده شهید شده باشد. (خبرنگار): زمانی که به شما گفتن فرزندان تفحص شده و بعد از ۳۳ سال به آغوشتان برمی‌گردد چه حسی داشتید؟

(مادر شهید): هم خوشحال بودم هم گریان. خوشحال بودم که پیکرش پیدا شده و گریان بودم که نتوانسته‌ام برای فرزندم هیچ قدمی بردارم و روی این ویلچر نشسته‌ام.

(خبرنگار): چطور به شما اطلاع دادند که او مفقودالثر شده است؟

(محمود برادر شهید): عملیات بدر در سال ۱۳۶۳ دقیقاً در اسفندماه بود روز چهارم یا پنجم عید بود که پسرعمویم آمد و خبر مفقود شدنش را به ما داد. چون منوچهر از سپاه پاسداران تهران اسلام‌شهر اعزام شده بود سریعاً به تهران رفتیم و فهمیدیم که عملیات پدر لو رفته بود و عراقی‌ها با تانک‌هایشان نیروهای ایرانی را محاصره کرده بودند به گفته هم‌رزم‌هایشان منوچهر و بسیاری دیگر به‌عنوان فدایی در آنجا مانده بودند تا

لشگر به عقب برگردد. عراقی‌ها آب را روی رزمنده ما باز کرده بودند و آن‌ها نه راه پس داشتند و نه راه پیش.

(خبرنگار): از وضعیت ایشان چیزی در خاطرتان است؟

(برادر شهید): در وصیت‌نامه مکتوب الان در دست ماست. دقیقاً قبل از دو سفر آخرش به جبهه و همچنین یک نوار کاست که با صدای خودش ضبط شده است. وصیتش این بود که خواهر و برادرانش راه او که راه امام بوده را ادامه دهند راه زینب برای خواهران و امام حسین برای برادران.

(خبرنگار): از خصوصیات اخلاقی‌اش بگویید؟

(منصور برادر شهید): رفتارش با خیلی‌ها فرق داشت از ۶ سالگی نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت حتی یک روز بدون سحری روزه گرفت باورتن می‌شود تنها ۶ سال سن داشت. او دوران بچگی‌اش بچگی

نکرد تیل به دست نگرفت. باکسی دعوی نمی‌کرد. آخرین خاطره‌ها قبل از رفتنش به عملیات بدر بود. برای دیده‌بانی عملیات از کوه پرت شده بود و تاندون‌های پایش باز شده بودند. دستش را به دیوار گرفته بود و راه می‌رفت به او گفتم جبهه دیوار ندارد که بتوانی راه بروی و او گفت. من برای عملیات برنامه‌ریزی‌ها کرده‌ام. رفت و دیگر برنگشت (خبرنگار): شما از برادر شهیدتان کوچک‌تر بودید و زمانی که ایشان شهید شدند تنها شش یا هفت‌ساله بودید خاطره‌ای از آن دوران دارید؟

(خواهر کوچک شهید): من کلاس اول بودم موقعی که از جبهه می‌آمد در درس‌هایم به من کمک می‌کرد و موقعی که شیطنت می‌کردم می‌گفت اگر اذیتم کنی

میرم و دیگه برنمی‌گردم بغض خواهر سکوت را در جمع حاکم کرد. (وقتی مفقودالاثـر شد مادرم مرا با خود به شهرها می‌برد تا نشانی از او پیدا کنیم و تنها چیزی که یاد دارم همین مسیرهایی بود که برای پیدا کردنش می‌رفتیم و دست‌خالی بر می‌گشتیم شهید منوچهر برزگر روز جمعه ۳۰ تیرماه در گلزار شهدای شاهین‌شهر به خاک سپرده شد.

(فصل هشتم)

(شهیدان رضا و حسین فرجی بزرگر)

(خلاصه‌ای از زندگینامه شهیدان رضا و حسین فرجی بزرگر و پدرشان)

استاد اسدالله فرجی بزرگر فرزند عباد بن فتحعلی در روستای مشکین تپه از توابع شهرستان بوئین‌زهرا قزوین به دنیا آمده است ایشان وقتی که بزرگ می‌شوند جهت کار به تهران مهاجرت می‌کنند و ساکن تهران می‌شوند و در تهران مشغول به کار بنائی می‌شوند آقای استاد اسدالله فرجی بزرگر مردی بسیار مؤمن و متدین و اهل مسجد و هیئتی بودند و همیشه در خانه‌شان هیئت هفتگی برگزار بود استاد اسدالله مردی بسیار دست‌ودلباز و اهل سفره‌دار بودند هنگامی که در تهران ساکن بودند از اقوام و دوستان آن‌ها از دهات هر وقت به تهران می‌آمدند مهمان استاد اسدالله می‌شدند خلاصه در خانه‌شان همیشه به روی عشیره و اقوامشان و دوستان و آشنایان باز بود استاد اسدالله در سنین جوانی با نوه عمویشان معروف به دلشاد خانم ازدواج می‌کنند و حاصل این ازدواج ۶ پسر و سه دختر می‌شود و دو تا از پسرانشان به درجه رفیع شهادت نائل می‌شوند که یکی از آن‌ها قبل از انقلاب در میدان شهدا میدان ژاله سابق) به دست دژخیمان پهلوی در ۱۷ شهریور به شهادت می‌رسند و یکی دیگر در جنگ تحمیلی به شهادت می‌رسند و بقیه پسرانش هم که اهل جبهه و رزمنده و ایثارگر بودند و بعضی‌ها هم جانباز شدند و یکی از پسرانش هم بنام دکتر مهدی فرجی به مسئولیت‌های رده‌بالای صداوسیما نائل می‌شود و خدمات مؤثری در صداوسیما انجام می‌دهد و اما شهید رضا فرجی بزرگر در ۱۷ شهریورماه در سال ۱۳۵۷ در پی اعتراضات به رژیم شاهنشاهی با ضرب گلوله به شهادت رسیده است و شهید رضا فرجی در هنگام شهادت ۱۹ ساله بوده است و این شهید گران‌قدر تا پایان دوره متوسطه تحصیل کرده بود و پسر دیگر استاد اسدالله شهید حسین فرجی بزرگر بوده که در سال ۱۳۵۰ به دنیا آمده بود و در سال ۱۳۶۶ دوره آموزش را طی کرده و سپس عازم جبهه غرب شده بود که در عملیات بیت المقدس ۲

در گردان عاشوری به عنوان آرپی جی حضور داشت و سرانجام در روز بیست و سوم خرداد سال ۲۹/۳/۱۳۶۷ در اثر استنشاق گاز خردل در جبهه شلمچه به شهادت می‌رسد و پیکر مطهر شهیدان در بهشت‌زهرا به خاک سپرده شده‌اند پدر شهیدان پس از تحمل سال‌ها داغ شهیدان عزیزانش به شهیدانشان پیوستند و در بهشت‌زهرا در جوار شهیدانشان به خاک سپرده شده و آرمیدند روحشان شاد و یادشان گرامی

(نوشته روی سنگ قبر شهید رضا فرجی برزگر)

بسم رب الشهداء والصدیقین

رضا فرجی برزگر فرزند اسدالله

ولادت: ۱۳۳۸

شهادت: ۱۳۵۷

محل شهادت: تهران

۱۷ شهریور جمعه سیاه

آزرده مشو که من شهیدم

در گلشن قدس آرمیدم

در هر شب جمعه کربلایم

مهمان حسین سر جدایم

قطعه ۱۷ ردیف ۵۷ شماره ۱۶

(نوشته روی سنگ قبر شهید حسین فرجی برزگر)

بسم رب الشهداء والصدیقین

بسیجی شهید حسین فرجی برزگر

فرزند: اسدالله

ولادت: ۱۳۵۰

شهادت: ۲۹/۳/۶۷

گفتم کجا گفتا به خون

گفتم به کی گفتا کنون

گفتم چرا گفتا جنون

گفتم نرو خندید و رفت

(تسلیت مسئولین در رحلت مادر شهیدان فرجی برزگر)

بنا به گزارش خبرگزاری مهر تاریخ انتشار ۱۲ فروردین

۱۴۰۲ به گزارش خبرگزاری مهر محمد مخبر معاون اول رئیس‌جمهور درگذشت

مادر شهیدان والامقام فرجی برزگر را تسلیت گفت.

انا لله وانا اليه راجعون.

مادر شهیدان والامقام حسین و رضا فرجی برزگر دعوت حق را لبیک گفت و روح

بلند ایشان به فرزندان عزیزش پیوست و همه ما را داغدار ساخت. بدون تردید صبر و

ایثار مرحومه گلشن عزیزی

در یاد و خاطره مردم ایران اسلامی باقی خواهد ماند. اینجانب درگذشت این بانوی

مؤمنه و صالحه را به خانواده محترم و فرزندان جانباز ایشان و خانواده‌های معزز شهدا و

ایثارگران تسلیت می‌گویم و برای آن مادر فداکار از درگاه خداوند متعال طلب آرامش و

آمرزش می‌نمایم امید که روح بزرگ ایشان با حضرت فاطمه زهرا (س) محشور گردد.

محمد مخبر معاون اول رئیس‌جمهور و همچنین خبرگزاری دفاع مقدس با کد خبری ۵۸۱۰۰۹ تاریخ انتشار ۱۰ فروردین ۱۴۰۲ گزارش می‌دهد که سید امیرحسین قاضی‌زاده هاشمی معاون رئیس‌جمهور و رئیس بنیاد شهید و امور ایثارگران با صدور پیامی درگذشت بانوی ماجده و مؤمنه حاجیه‌خانم گلشن عزیزی مادر گرامی شهیدان معزز رضا و حسین فرجی برزگر را تسلیت گفت. متن پیام تسلیت به شرح زیر است:

انا لله وانا اليه راجعون

خانواده محترم شهیدان گران‌قدر فرجی برزگر سلام‌علیکم. ایمان و ایثار مادران معظم شهدا که فرزندان عزیز خویش را در مسیر پاسداشت آرمان‌ها و ارزش‌های والای الهی اسلامی و انقلابی هدیه کردند در وصف نمی‌گنجد و کلمات قادر به ستودن صبر جمیل این بانوان مؤمن و والامقام نیست. بی‌شک ایمان و اراده راستین این شهدا ریشه در اعتقادات ناب و خالص دارد که توسط والدین گران‌قدر آنان بالندگی یافته که در این میان نقش این بانوی ارجمند در جهت تربیت اسوه‌های جهاد و مقاومت بی‌بدیل است. به‌یقین از دست دادن مادر والامقامی که باافتخار به شهادت فرزندان عزیز خویش در ادامه راه آن شهدای معظم با اعتقادی راسخ استقامت و پایداری نمودند بسیار غم‌انگیز است. اینجانب از منظر ادب و ارادت بر ساحت ایمان و مقام صبرشان ادای احترام نموده و از درگاه پروردگار متعال عالی‌مرتبه ربانی برای آن مرحومه مغفوره و بردباری برای بازماندگان مسألت دارم. امید آن‌که به فضل الهی و در جوار فرزندان شهیدشان قرین رحمت ربوبی گردند. (انتهای پیام)

(گزارشی کوتاه از زندگینامه شهیدان فرجی برزگر)

به روایت تصویری زندگی شهید رضا فرجی برزگر

در نشریه حیات صفحه اصلی فرهنگی ایثار و شهادت با کد خبری ۲۱۵۸۹۴ تاریخ انتشار ۱۸ شهریور ۱۴۰۲ می‌نویسد شهید رضا فرجی برزگر در ۱۷ شهریورماه سال ۱۳۵۷ در پی اعتراضات به رژیم شاهنشاهی با ضرب گلوله به فیض شهادت نائل آمد به گزارش خبرنگار فرهنگی حیات شهید رضا فرجی برزگر در بیستم آذرماه سال ۱۳۳۸ در تهران دیده به جهان گشود. پدرش اسدالله و مادرش گلشن عزیزی نام داشتند وی که از شهدای ۱۷ شهریورماه سال ۱۳۵۷ معروف به جمعه خونین یا جمعه سیاه بود در آن زمان ۱۹ سال سن داشت شهید فرجی برزگر از پیروان خط امام خمینی (ره) بود وی پیام‌ها و اعلامیه‌های امام خمینی (ره) را به گوش جان می‌سپرد و نوارهای صوت امام خمینی (ره) و اعلامیه‌های ایشان را نگهداری می‌کرد این شهید گرانقدر تا پایان دوره چهارم متوسطه تحصیل کرده بود و هم‌زمان با روز ۱۷ شهریورماه سال ۱۳۵۷ در پی اعتراضات به رژیم شاهنشاهی با ضرب گلوله به فیض شهادت نائل آمد قیام ۱۷ شهریور قیامی بود که حضرت امام خمینی (ره) از آن به‌عنوان تکرار عاشورا یادکردند این تظاهرات ضد رژیم پهلوی در میدان ژاله که اکنون میدان شهدا نام دارد شکل گرفت باید گفت قیام خونین ۱۷ شهریور در تاریخ انقلاب اسلامی به‌عنوان عامل مؤثری درشدت یافتن مبارزات مردمی و تسریع در سقوط رژیم ستم‌شاهی پهلوی به شمار می‌رود گفته‌شده در آن زمان رژیم پهلوی با خانواده شهدا نیز کنار نمی‌آمد و پیکر خیلی از شهدا را به خانواده‌هایشان تحویل نمی‌دادند حتی تعدادی از مجروحان هم بعدازاینکه به بیمارستان منتقل شدند به دلیل بی‌توجهی به جمع شهدای جمعه خونین پیوستند و حتی پیکرهای جمعی از آنان هیچ‌وقت به دست خانواده‌هایشان نرسید همچنین نیروهای

ساواک اگر مدرکی از شهید می‌دیدند که پیرو خط امام بوده است خانواده را تحت فشار قرار می‌دادند از این جهت پسرعمه شهید فرجی برزگر با شنیدن خبر شهادت رضا به خانه آن‌ها رفت و نوارهای صوت امام خمینی (ره) را به همراه اعلامیه و رساله امام خمینی (ره) به مکان امن منتقل کرد وقتی مأموران ستم‌شاهی برای جست‌وجوی مدارک به خانه آن‌ها آمدند نتوانستند مدرکی پیدا کنند. از این جهت به آن‌ها اطلاع دادند که فردا صبح می‌توانند پیکر فرزندشان را تحویل بگیرند. ساعت سه بامداد روز ۱۸ شهریورماه بود که ساواک پیکر شهدا را به مناطق نامعلوم برده بود روز ۱۸ شهریور خانواده برای تحویل پیکر شهید به بیمارستان رفته اما اثری از شهید نبود بعد از چندین ساعت بی‌اطلاعی از پیکر شهید به خانواده خبر رسید که فقط یک ماشین به همراه ۵ نفر از اقوام درجه یک می‌توانند برای به خاک سپردن فرزندشان به بهشت‌زها بروند وقتی خانواده به بهشت‌زها رسیدند همه‌جا پر از نیروی ساواک و امنیتی ساواک بود تانک‌ها آماده شلیک کردن به مادران و پدران و خانواده داغدار بودند چون به گفته مادر مرحوم شهید برزگر آن‌ها برچسب خانواده خراب‌کاران را بر پیشانی داشته و حتی برای برگزاری مراسم ترحیم نیز از آن‌ها تعهد گرفتند سرانجام شهید رضا فرجی برزگر به همراه ۹۲ تن از شهدای قیام ۱۷ شهریور سال ۱۳۵۷ در قطعه ۱۷ گلزار شهدای بهشت‌زها (س) آرام گرفتند. گفتنی است: برادر این شهید گران‌قدر حسین فرجی برزگر نیز ده سال پس از برادرش در جنگ هشت سال دفاع مقدس در منطقه شلمچه به فیض شهادت نائل آمد برادر دیگر این شهیدان بزرگوار مهدی فرجی برزگر است که اکنون تهیه‌کننده سینما و تلویزیون می‌باشد او در صفحه مجازی خود به مناسبت سالروز شهادت برادرش مهدی فرجی برزگر نوشته است (برادرم امروز ۱۷ شهریور است و تو ۴۵ سال است که در بین ما نیستی دژخیمان در سال ۱۳۵۷ پاسخ اعتراض را سرب داغم دادند و برای تحویل

پیکرت به خانواده برای هر گلوله ۶ هزار تومان خسارت خواستند و البته گرفتند روح
شاد و جوار اهل بیت جایگاهت باد.

(یاد پرستوهای عاشق به خیر)

در وبسایت

BLOCFA

<http://yaraneasmany.blogpa.com>

می‌نویسد: شهیدان رضا و حسین فرجی برزگر یاد پرستوهای عاشق به خیر. شهدای مساجد الهادی وزینبیه و موسی بن جعفر و امام حسین (ع) محدوده خیابان مالک اشتر (جیحون) غرب تهران، شهید رضا فرجی برزگر. رضا زحمتکش بود بیشتر سکوت را بر گفتن کلام بیجا ترجیح می‌داد و سرانجام در قطعه‌ای دفن شد که امام (ره) پس از ورودش به میهن به آنجا رفت: خبرگزاری دفاع مقدس:

کوچه‌پس‌کوچه‌های عاشقی منطقه را پیمودیم به خیابان هرمزان (خیابانی که قبل پیروزی انقلاب به نام شاه ملعون نام‌گذاری شده بود) رسیدیم. در راه رسیدن به مقصد کوچه‌های متعدد را پشت سر گذاشتیم هرکدام به نام یک شهید نام‌گذاری شده بود خودمان را در کوچه شهید فرجی دیدیم زنگ خانه را به صدا درآوردیم در باز شد به جمع خانواده آن‌ها پیوستیم با مادر شهیدان رضا و حسین فرجی برزگر هم‌کلام شدیم تا برایمان از چگونگی پرپر شدن غنچه‌های زندگی‌اش بگوید کنار هم نشستیم گلشن عزیزی به کتابخانه قلبش رجوع کرد بدون معطلی دو کتابچه از قفسه‌های آن بیرون آورد هیچ غباری روی آن وجود نداشت احساس می‌کردی همین حالا آن را در قفسه قرار داده است کتابچه اول را گشود نامش رضا بود بعد نگاهی به کتابچه دوم انداخت هر دو را محکم در دستانش فشرد کتابچه‌ها را بست و به تفکیک از بر مطالب آن را برایمان خواند.

برگ اول: آخرین هدیه. صبح روز جمعه ۱۷ شهریور رضا از خواب بیدار شد و بر سر سفره صبحانه حاضر شد رو به ما در سراغ خواهر کوچه خود را گرفت دلش می‌خواست آخرین صبحانه زندگی‌اش را دسته‌جمعی بخورد محبوبه سه‌ساله از خواب بیدار شد بر روی پای رضا نشست رضا لقمه می‌گرفت و دردهانش می‌گذاشت و محبوبه هم با هدیه‌ای که برادر از شب قبل برایش خریده بود بازی می‌کرد وقت خداحافظی فرارسید رضا لباس نو به تن کرد گواهی‌نامه رانندگی خود را که بوی تازگی می‌داد به مادر سپرد و گفت می‌ترسم در جیب لباسم تا بخورد و یا کثیف شود. رضا رفت و مادر پشت سرش چنین دعا کرد پروردگارا اگر بنابراین است که فرزندم به خانه برنگردد گاز خانه بترکد تا من هم بمیرم من تاب شنیدن خبر شهادت فرزندم را ندارم وقت ظهر بود که خبر زخمی شدن او را برای مادر آوردند گلشن هراسان به محل کار همسر خود رفت و دسته‌جمعی به بیمارستان سینا رفتند.

برگ دوم: اموالی که به سرقت رفت: در داخل بیمارستان با پسر همسایه روبرو شدند که ناسزا می‌گفت بند دل مادر پاره شد و رو به همسر و فرزندش گفت به گمانم دیگر روی رضا را نمی‌بینم در این حین گارد ویژه با تانک به حیاط و مأموران ساواک به داخل بیمارستان آمدند مردم که متوجه حضور آن‌ها شده بودند خانواده قربانیان را سوار ماشین خود می‌کردند و با خود می‌بردند تا مبادا بلایی بر سرشان بیاید از معرکه کارزار دور شدند آدرس محل سکونت را به راننده گفتند و با دلی پر غصه به خانه برگشتند به محض ورود متوجه شدیم که کتابخانه شخصی رضا شکسته شده و به هم ریخته است. پسرعمه رضا که محرم اسرارش بود پس از شنیدن خبر شهادتش به خانه آن‌ها رفت و نوارهای صوت امام (ره) به همراه اعلامیه و رساله امام (ره) به مکان امن منتقل کرده بود. گلشن پس از شنیدن این خبر دلش آرام شد سکوت اختیار کرد. به آن‌ها خبر دادند فردا صبح می‌توانید جنازه فرزندتان را تحویل بگیرید.

برگ سوم: برجسبی که بر پیشانی چسبید صبح روز شنبه ۱۸ شهریور خانواده برای تحویل جنازه به بیمارستان رفتند اما متوجه شدند ساواک ساعت سه صبح جنازه‌ها را به مکان نامعلوم برده است. مادر تاب از کف داد و دست به آسمان بلند کرد و از خدا خواست تا بتواند جنازه فرزندش را به خاک بسپارد به خانه برگشتند چند دقیقه نگذشته بود زنگ خانه به صدا در آمد خانم همسایه پشت در بود و به گلشن خانم گفت شوهرم گفته صبر کنید اگر بتوانم جنازه را برایتان پیدا می‌کنم لحظه‌ها سنگین و سنگین‌تر از قبل می‌گذشت دوباره در خانه به صدا در آمد خبر آوردند جنازه پیدا شد. به ما گفتند فقط یک ماشین به همراه ۵ نفر از اقوام درجه‌یک می‌تواند بیاید ما هم به بهشت‌زهره رفتیم همه‌جا پر از نیروی ساواک بود ناگهان آماده شلیک کردن به مادران و پدران داغدار بودند چون ما برجسب خرابکاران را بر پیشانی داشتیم: برگ چهارم: مراسم ترحیمی که برگزار نشد: جلوی در غسلخانه شخصی آمد و رو به پدر رضا گفت آیا دل دارید جنازه فرزندتان را ببینید پدر با رضایت کامل گفت آری داخل غسلخانه شدند. ماشین آمد و جنازه‌ها را خالی کرد و رفت در غسلخانه بسته شد. پدر و پسر دنبال گمشده خود می‌گشتند رضا زیر آوار جنازه‌ها مانده بود بدنش را بیرون کشیدند شکمش پاره‌پاره شده بود برانکارد آوردند و جنازه رضا به بیرون منتقل شده ۵ نفری او را به خاک سپردیم. وقت ظهر به خانه رسیدیم همه دورهم جمع شده بودند تا به ما سرسلامتی بگویند وقت ناهار زنگ خانه به صدا در آمد مأموران ساواک سراغ پدر خانواده را گرفتند او به همراه پدر یکی از شهیدان منطقه به کلانتری محل رفت تعهد داد که برای رضا مراسم ترحیم برگزار نشود. اگر مراسم روضه‌ای هم بر پا می‌شود کلام سیاسی در آن رد و بدل نشود خدا می‌داند داغ برگزار شدن مراسم ترحیم رضا هنوز هم بر دلم مانده است. ویژگی‌های ناب: گلشن خانم به اینجا که رسید فصل جدید کتاب رضا را گشود و از

خصوصیات اخلاقی او چنین گفت رضا زحمتکش بود به کم قناعت می‌کرد وقت شهادت تنها دودست لباس داشت. از اسراف به دور بود. کار را عار نمی‌دانست. همواره خرج تحصیل خودش را تأمین می‌کرد. در هنگام خوردن غذا ایراد نمی‌گرفت بیشتر سکوت اختیار می‌کرد تا کلام بگوید. به ورزش بوکس علاقه داشت وفادار به آرمان‌های امام (ره) بود در قطعه‌ای دفن شد که امام (ره) پس از ورودش به میهن به آنجا رفت: نوشته‌شده در سه‌شنبه شانزدهم شهریور ۱۳۹۵ ساعت ۱۸:۵۵ توسط وحید ملا رضا. بیوگرافی شهید: نام و نام خانوادگی: رضا فرجی برزگر - تاریخ تولد ۱۳۳۸: تاریخ شهادت: ۱۳۵۷/۶/۱۷ - محل خاک‌سپاری قطعه ۱۷ بهشت‌زهرا محل شهادت: میدان ژاله: گلشن خانم کتابچه رضا را بست. در قفسه قلبش گذاشت کتابچه حسین را به دست گرفت و رو به عکس حسین برگ کتاب را از بر خواند:

زندگینامه شهید حسین فرجی برزگر:

شهید حسین فرجی برزگر در سال ۱۳۵۰ در شهر تهران دیده به جهان گشود. پدرش اسدالله نام داشت. او کوچک‌ترین فرزند خانواده بود و تحصیلاتش را تا سال دوم راهنمایی ادامه داد. حسین عضو بسیج زینبیه (س) بود و فعالیت‌های سیاسی مذهبی خود را از آنجا آغاز کرد. در سال ۱۳۶۵ بارها از طریق بسیج برای اعزام به جبهه اقدام به ثبت‌نام نمود اما به دلیل صغر سن (سن و سال کم) از ثبت‌نام وی جلوگیری به عمل آمد حسین عضو فعال پایگاه بسیج بود. در سال ۱۳۶۶ دوره آموزشی را در پادگان توحید با موفقیت سپری کرد و سپس عازم جبهه غرب گردید.

او در عملیات بیت المقدس ۲ در گردان عاشورا به عنوان کمک آرپی جی زن شرکت داشت. پس از ۵ ماه به لشکر محمد رسول الله رے (ص) پیوست و در گردان قیس ساماندهی شد. پس از یک ماه حضور در عملیات بیت المقدس ۷ به عنوان تیربارچی خدمت نمود. نوجوان رزمنده حسین فرجی سرانجام در ساعت ۳ بعد از ظهر روز بیست و سوم خردادماه ۱۳۶۷ در منطقه شلمچه در اثر استنشاق گازهای شیمیایی و جراحات ریوی وارده به شهادت رسیده.

منبع: اطلاعات موجود در پرونده فرهنگی شهید در اداره بنیاد شهید منطقه ۶

تهران:

(زندگی‌نامه شهید حسین فرجی برزگر)

garaneas mang. it

در سایت

<http://yaraneas many.ir>

Personal

می‌نویسد شهید حسین فرجی در سال ۱۳۵۰ در شهر تهران دیده به جهان گشود. پدرش اسدالله نام داشت او کوچک‌ترین فرزند خانواده بود و تحصیلاتش را تا سال دوم راهنمایی ادامه داد. حسین عضو پایگاه زینبیه (س) بود و فعالیت‌های سیاسی و مذهبی خود را از آنجا آغاز کرد. در سال ۱۳۶۵ بارها از طریق بسیج برای اعزام به جبهه اقدام به ثبت‌نام نمود؛ اما به دلیل صغر سن (سن و سال کم) از ثبت‌نام وی جلوگیری به عمل آمد. حسین عضو فعال پایگاه بسیج بود در سال ۱۳۶۶ دوره آموزشی را در پادگان توحید با موفقیت سپری کرد و سپس عازم جبهه غرب گردید او در عملیات بیت المقدس ۲ در گردان عاشوری به‌عنوان کمک آرپی‌جی زن شرکت داشت پس از ۵ ماه به لشکر محمد رسول‌الله (ص) پیوست و در گردان ابوذر - گروهان قیس ساماندهی شد. پس از یک ماه حضور بیت المقدس ۷ به‌عنوان تیربارچی خدمت نمود نوجوان رزمنده حسین فرجی سرانجام در ساعت ۴ بعد از ظهر روز بیست و سوم خردادماه سال ۱۳۶۷ در منطقه شلمچه در اثر استنشاق گازهای شیمیایی و جراحات وارده به شهادت رسید.

(بخش دوم)

(تصاویر، اسناد و مدارک و عکس‌ها)



تپه مشکین تپه زادگاه نویسنده



شهید ابراهیم علی خلیلی



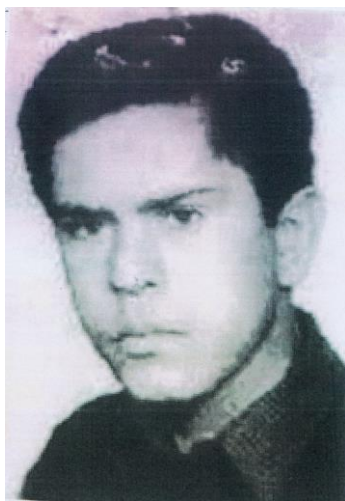
شهید ابراهیم خلیلی



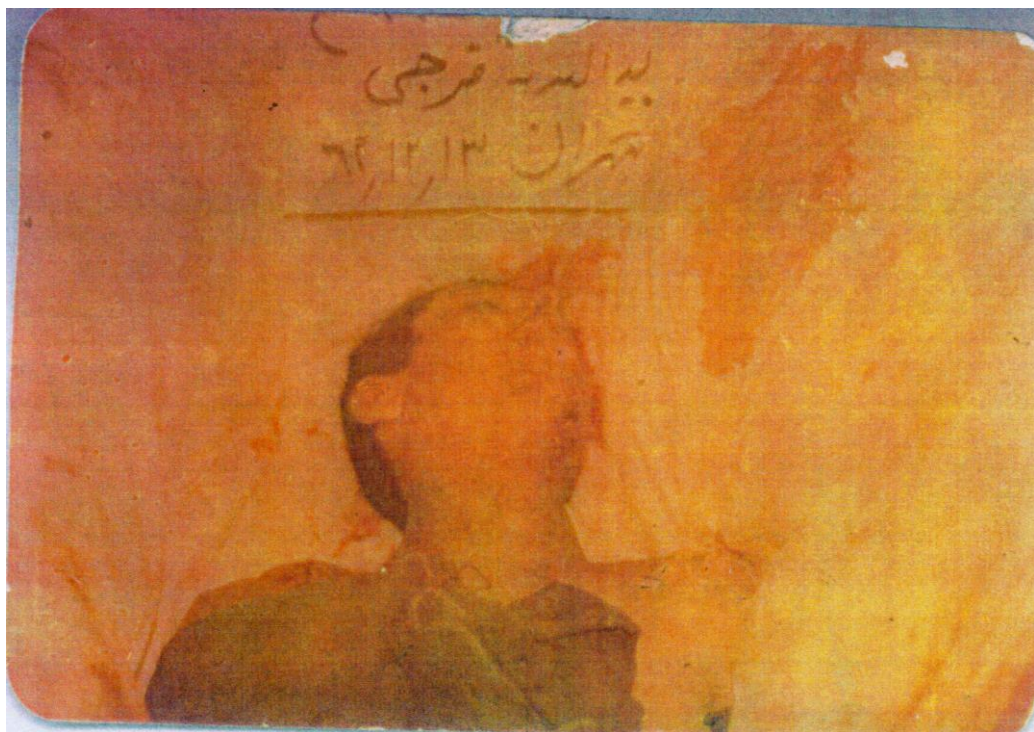
سمت راست تصویر عکس شهید ابراهیم خلیلی و خانواده و مادرش و بچه‌هایش و

سمت چپ تصویر عکس پدر و مادر شهید محمد خلیلی و عکس بچگی شهید محمد

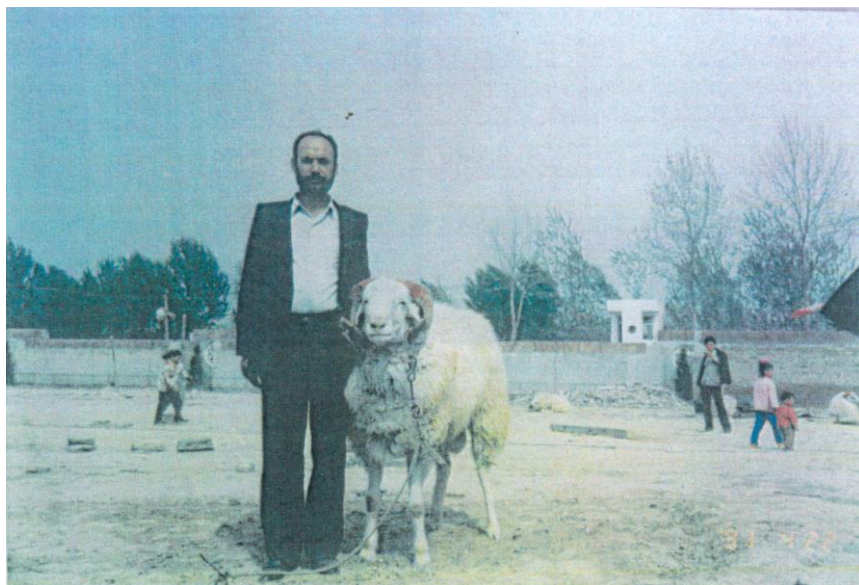
خلیلی



محمد خلیلی



پیکر شهید یدالله فرجی نوری



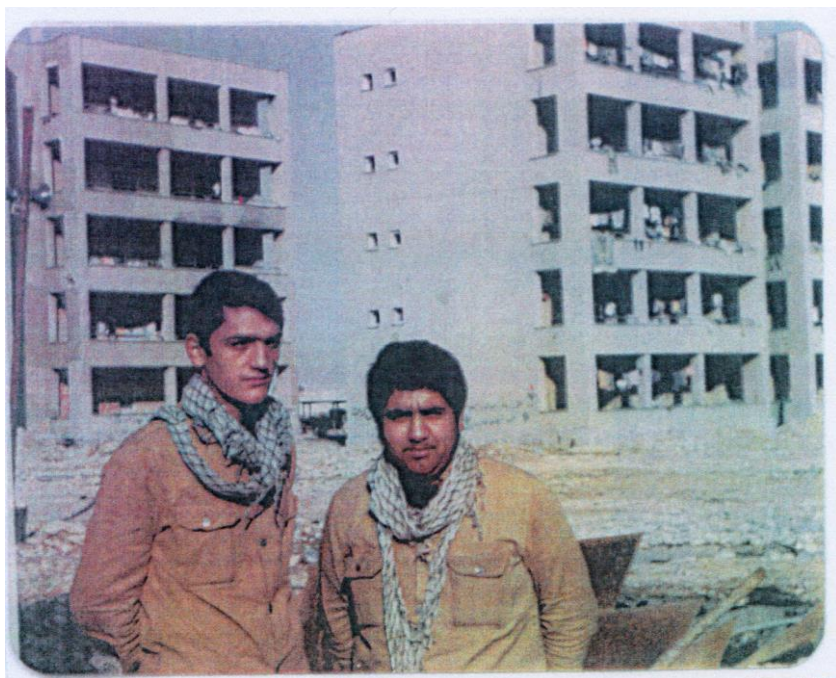
پدر شهیدان فرجی نوری آماده برای قربانی کردن در مقابل جنازه شهیدش



شهید فرجی نوری کنار رزمندگان



عکس شهیدان فرجی نوری - یدالله محمدرضا و علی



شهید محمدصادق فرجی با رفیقش در جبهه



تشییع جنازه شهید محمدصادق فرجی با حضور پدر شهید



نماز میت بر شهید محمدصادق فرجی



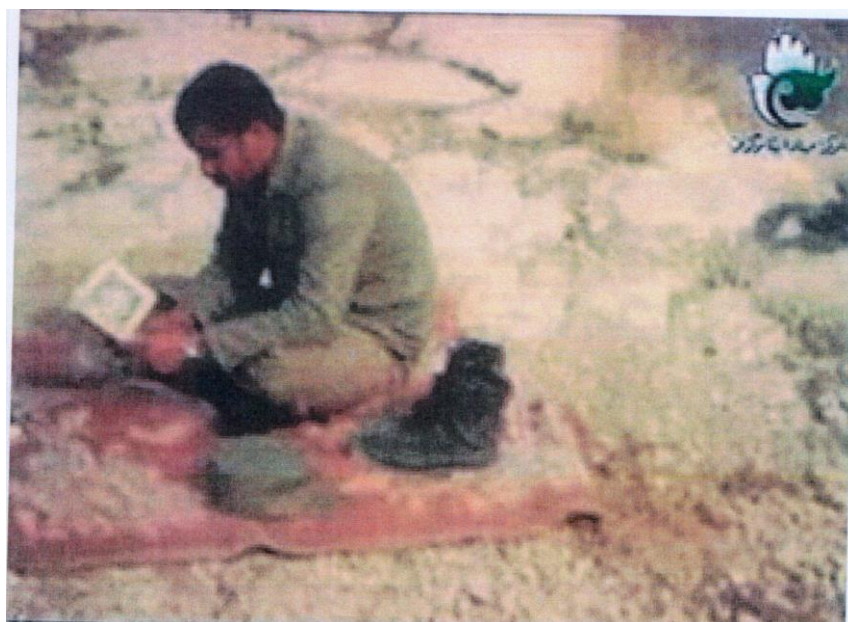
مقام معظم رهبری در هنگام دیدار از خانواده شهید مرتضی توکلی فرد



اهداء هدیه توسط رهبر معظم انقلاب به پدر شهید مرتضی توکلی فرد



افتتاح ساختمان شهید مرتضی توکلی فرد



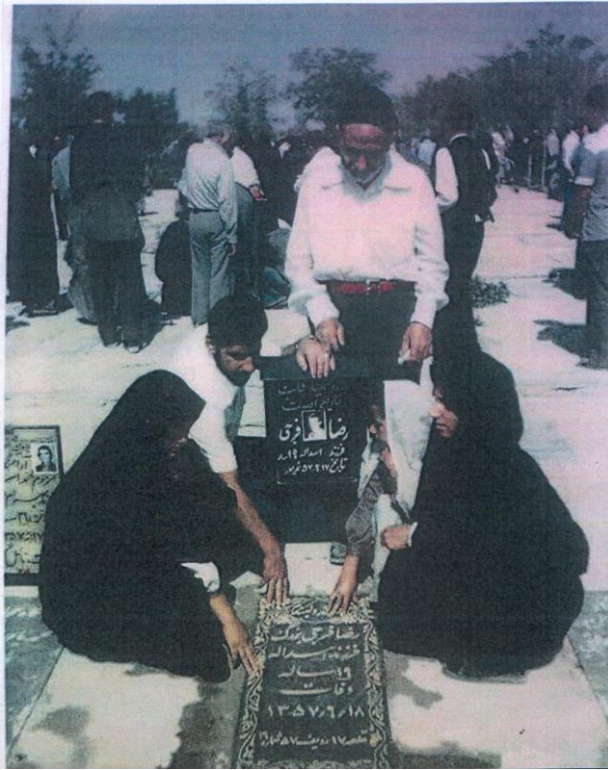
نماز و دعا خواندن شهید منوچهر فرجی برزگر



مادر شهید منوچهر فرجی برزگر



تشییع جنازه شهید منوچهر فرجی برزگر



پدر شهید رضا فرجی برزگر بالاسر قبرش



گواهینامه شهید رضا فرجی که تازه گرفته بود



مادر شهیدان رضا و حسین فرجی برزگر



شهیدان رضا و حسین فرجی برزگر و پدرشان

منبع ۱۲۳۹۴esphahanemooz.ir/

کد خبر ۱۲۳۹۴/۱۳۹۶/۰۵/۴

خلاصه‌ای از زندگینامه شهید منوچهر برزگر از زبان خبرنگاران پایگاه اطلاع‌رسانی فرهنگ ایثار و شهادت

اصفهان avideshahed.com

سه‌شنبه ۳ مرداد ۱۳۹۶

شهید منوچهر فرجی فرزند موسی در تاریخ

۱۵/ ۱۹/ ۱۳۴۶ در گرگاب بر خوار در یک خانواده مذهبی دیده به جهان گشود. در کلاس دوم راهنمایی مشغول به تحصیل بود که با زبانه کشیدن شعله‌های آتش جنگ تحمیلی بعد از گذراندن دوره‌های

آموزشی نظامی از طریق بسیج راهی جبهه‌های نور گشت سرانجام در مصاف با دشمن در تاریخ ۱۲/۲۲/ ۱۳۶۳ در منطقه عملیاتی هورالعظیم به درجه رفیع شهادت نائل آمد پیکر مطهر این شهید

والا مقام پس از ۳۳ سال دوری از وطن به میهن اسلامی بازگشت و در تاریخ ۳۰/۴/۱۳۹۶ در جوار هم‌زمان شهیدش در گلزار شهدای معصومه شاهین‌شهر به خاک سپرده شد و باشگاه خبرنگاران جوان هم‌چنین می‌نویسد:

[۶۱۷۳۲۳google.com/ amp/](http://۶۱۷۳۲۳google.com/amp/)

۳۰ تیر ۱۳۹۶

به گزارش خبرنگار گروه استان فارسی باشگاه خبرنگاران جوان از اصفهان در مراسم پیکر پاک شهید منوچهر برزگر فرجی بر سردستان مردم شهیدپرور شاهین‌شهر تشییع و

در گلزار شهدای این شهر به خاک سپرده شد. شهید منوچهر برزگر فرجی متولد سال ۴۶ در سال ۱۳۶۳ از استان اصفهان به مناطق جنگی اعزام شد و در عملیات بدر منطقه عملیاتی شرق دجله به درجه رفیع عادت نائل آمد: (انتهای پیام)

منابع <https://fa.m.wikipedia.org> wiki

تبه مشکی په - ویکی‌پدیا دانشنامه آزاد و دانشنامه تاریخ معماری و شهرسازی

ایران شهر از روی نسخه اصل در ۱۵ اکتبر ۲۰۱۹ دریافت شده در ۱۰ التبر ۲۰۱۹

در سایت خبری تحلیلی بولتن نیوز

با کد خبری ۱۹۹۱۳۲ تاریخ انتشار ۲۴ فروردین

۱۳۹۳ با عنوان منزلگاه چهاردهم تاریخ و مردم‌شناسی سرزمین قزوین و دهستان

زهراء